شب که بی لعل تو می میکشم از ساغر چشم
جگر پاره کباب نمک آلود کجاست

بس که در آتش سودای تو می‌سوزم همه وقت
روزن خانهٔ گردون سیه از دود منست

چند بنشینم و اندیشهٔ بیهوده کنم
مردن از درد غم اندیشهٔ بیهوده نیست

من که سر در سر سودای غمت باخته‌ام
جان اگر در سر کار تو کنم سود منست

نظری سوی فغانی فکن از گوشهٔ چشم
که همین شیوه ز دیدار تو مقصود منست

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت
سیل بلا بخانهٔ صبرم روانه ساخت

عاشق بیک نگاه تو ای ماه چاره
کار هزار ساله درین آستانه ساخت

نقاش قدرت آن رخ عابد فریب
آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت

شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت

آن شهسوار کو مکش از غمزه تیغ کین | چون کار عالمی بسته باز یا بیا

٦٢

مطرب ز بهر گریهٔ جانسوز اهل دل
گفتار دردناک مغانی ترانه ساخت

دو هفته که حریفی درین سرای سپنج | اگر جرعهٔ دردی رسی بنوش و مرنج

جهان تبست که چون دل بهر او بستی | جفا و جور زیادت کند بشیوه غنج

ترا که هست پر از شب چراغ خانهٔ دل | سرشک لعل مریز از برای گوهر و گنج

تو مرد بازی سیاره نیستی ای شمع | زیاده با فلک خرده دان مچین شطرنج

کمند حادثه دامست در کمین که تو | هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج

فضایلست و همین ... ستان مهر فزا
شمار سیم نداند ... ن قافیه سنج

ای از نظارهٔ تو خجل آفتاب صبح		فلک بخنده نمکین برده آب صبح

تابان ز جیب پیرهنت سینه چو سیم		چون روشنی روز سفید از نقاب صبح

ما را چو صبح با تو نشانند روبرو		سوز و گداز نیم شب و اضطراب صبح

دیوانه جمال تو در مستی خیال		وقت می شبانه بدانست خواب صبح

بستان می صبوح تعالی لعال سعد		آن دم که آفتاب گشاید کتاب صبح

ترک من چون لاله برگ عیش در صحرا کشید		ساقیان زد بر کنار سبزه و صهبا کشید

هر کجا کان دانه در کشتی می برگرفت		رند درد آشام او زانو زده و دریا کشید

آه از آن دم کز سر مستی بعاشق جام داد		والله از عین عنایت منتظر شد تا کشید

گرد من از سیل مژگان نیزه بالا شد خاک		پیش از این چون پیشانی از دیده بینا کشید

در وادی فراق معانی زعین غریب ۶۴۳
از هر گل کیابش بوی پیرهن

بوی درد از گلشن افلاک می آید برون / لاله دلسوز و گل آتشناک می آید برون
من امید گهر این قطره میبارم ز چشم / گوهری چشمم همان خاشاک می آید برون
کشته تیغ محبت را بجای برگ سبز / نشتر الماس فعل از خاک می آید برون
جمله خوبان تشنه خونابند با سلطان من / همچنین عاشق کش و بی باک می آید برون
روز صیدش آهوان دشت و کبوتر حرم / بر امید حلقه فتراک می آید برون
کس نیارد دختر تقوی برون از بزم عشق / یوسف از آنجا گریبان چاک می آید برون
کشته آن شاه خوبانم که بهر صید دل / نرگس عاشق کش و بی باک می آید برون
گرچه در آلودگی بعد فغانی صرف شد / چون دلش ناگه ز آتش پاک می آید برون

لاله مشک آمیز و گل [illegible] خواهد شدن | بلبلان را دیدن بستان هوس خواهد شدن
بر مینداییم دست از دامنت گر خون [illegible] | [illegible] شوقی نپنداری که بس خواهد شدن
گر چنین میخواره و اوباش خواهی [illegible] | عاشقان را خانه تاراج عسس خواهد شدن
باش تا کی نشستی سوختم این بر [illegible] | [illegible] رگجا آتش حریف خار و خس خواهد شدن
این همه ناز و سرافرازی که دارد نخل تو | [illegible] یوه اش کی روزی [illegible] کس خواهد شدن

از پی آب حیات [illegible] | [illegible] انی سوی تو
همچنان لب تشنه [illegible] | [illegible] پس خواهد شدن

بیا بشیر و بکنعانیان سلام رسان | ز بزم وصل به بیت الحزن پیام رسان
تا به دیده اختر شمار من یار | که آفتاب مرا بر کنار بام رسان

مي توان

می توان گفتن که سوزن باقی از جام جم | آنقدر تلخی که فرهاد از کف حلوا کشید

هست در محشر فغانی را کلید باغ خلد
یک بیک پیکان که در عشق از دل شیدا کشید

مقیدان تو از یاد غیر خاموشند | بخاطری که تویی دیگران فراموشند
برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند | خراب آن شکن طرهٔ بناگوشند
چه عیش خوشتر ازین در جهان که هر دو نفس | دو کس بدوستی هم پیاله نوشند
نهی حریف شرابان که بامداد خمار | بصد حرارت مستی صحبت دوشند
هزار سوزن الماس در دلست مرا | ازین حریر قبایان که دوش بر دوشند
فراغت کار چنین جام در نه در همه جا | شراب پخته و یاران بعیش در جوشند
برو که برگ بهار اوج در ته قهستان | فتاده همنفسانی در ... اغوشند

هزار جامهٔ جان صرف این بلند قدان | که در نهایت حسنند هرچه می‌پوشند

چه خوش است فغانی بیا که از می و گل
جوان و پیر درین فصل مست و مدهوشند

آنی که از تو حرف جفا می‌توان شنید | دردت کشیم که نام دوا می‌توان شنید

قدت بلند باد که بر نخل حسن تست | آن گل که از نسیم وفا می‌توان شنید

بگشای لب که هرچه تو گویی چنین کنیم | حکم ترا بسمع رضا می‌توان شنید

جایی که پستهٔ تو زبان آوری کند | دشنام تلخ به ز دعا هم توان شنید

شد سالها که نالهٔ فرهاد پست شد | در بیستون هنوز صدا می‌توان شنید

مرغان شدند مست فغانی مرو بباغ
کز مرزبان هزار نوا می‌توان شنید

تا رخت

ماه خط را سبزه بر گلبرگ تر پنهان بود | از تماشا سیر نتوان شد مگر پنهان بود

۶۵

باز وقت آمد که نرگس با حریف سرو قد | در میان لاله و گل با کمر پنهان بود

خوش بود با لاله رویان باده در لبهای کشت | خاصه آن ساعت که خورشید از کمر پنهان بود

دیده را حالا از جام باده آبی میدهم | گرچه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود

بلبل خوش بید امید اند که در این دامگاه | زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود

زار میسوزد فغانی گرچه پیدا نیست داغ
برق آه دردمند از اثر پنهان بود

بتان شهر که ترکانه باج می طلبند | مراد سر بود آنرا که تاج می طلبند

نماند در جگرم آب و این سیه چشمان | هنوز ازین ده ویران خراج می طلبند

دوا درد عشق دل اهل روزگار رست | بغایتی که طبیبان علاج می طلبند

منم که روی دلم در شکست کار خود است — وگرنه گبر و مسلمان رواج مطلبند

بجلوه نتوان شد چراغ خلوت انس — بصفای فطرت و لطف مزاج مطلبند

مران ز انجمن خویش بکدستان را — به جرعه‌ای ز سر احتیاج مطلبند

درون دردکشان رخنه رخنه گشت هنوز — شراب لعل ز جام زجاج مطلبند

مگر ز شیر جدا می کنند ختنیان — نه همچو شیر و شکر امتزاج مطلبند

مده ز دست عنانی که زلف بتان
که این مراد بشبهای داج می طلبند

گلی که از نفسش مشک ناب بگدازد — چرا لب شکرین در شراب بگدازد

بدلفروزی شمع جمال او ز نسیم — هزار سال اگر آفتاب بگدازد

گهی ز غم جگر پاره‌ام کباب شود — دمی ز غصه دلم چون کباب بگدازد

بهر کناره

بهر کنار و جویی که بر کشم ... | چه جای مرغ که ماهی در آب بکند ...

فغانی از ط... | ...ا نیاید باز

بگردهی که در ... | ...ر آب بکند ازو

گلرخان بر سپر خاکم چمنی ساخته | چمنی بر سپر خونین کفنی ساخته

عشق ضایع نکند رنج عزیزان بشنو | ...چها در صفت کوهکنی ساخته اند

در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکیست | ...الفضولان صنم و برهمنی ساخته

چراغت درین خانه و از پرتو آن | ...هر کجا بینی گرم انجمنی ساخته اند

تا کشد بار غم عشق ... | ...پی برا او

دلش از سنگ و ... | ...نی ساخته اند

خوش که باد خزان فرش لعل فام کشید | خوش آنکه در صف بستان نشست و جام کشید

دلم که جام نگون داشت سالها ز حجاب ... ببین که موج شرابش حباب وام کشید

فلک بداد مرادم چنانکه دل میخواست ... ولی ز بهر سپهر مویم صد انتقام کشید

شدم اسیر شکار افکنی که صد باره ... سنان ز دیدهٔ شیران تیزگام کشید

خوش آن فتاده که هرچند یار سرکش بود ... بگرمی نفسش پس ز کنار بام کشید

بلبل داد فغانی بنفشه خود را ... نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

چون از می صبوحی رنگ رخش بر ... بهر نظارهٔ او خورشید بر در آید

خوش آنکه سر بزانو باشم ز شرط ... تا که چو سر بر آرم آن ماه در بر آید

آسوده گر زین در پرده وقت مست ... وارد سر ملامت گر بار دیگر آید

افسوس شد که یاران دیوانه ساخت ... تا آن پری نگوید تا در بر آید

...پستر و پا کنی فغانی ز... ... زین تر آتش قلندری که راست

دل بی تو جهان... ...که داغش نتوان یافت

در بزم ما و دیگر جا... ...ن نتوان یافت

...کز شکن زلف تو گشت پریشان ... در چمن و چگل عطر دماغش نتوان یافت

مجنون در مکتب خوبانست دل ... در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت

دل شیفته شد سودا زیست که هر گ... ...هوش نتوان دیدن و داغش نتوان یافت

مخمور نماندیم درین بزم که ساقی ... رنگیست که بویی ز ایاغش نتوان یافت

مرغی که سرا پسند... ...ت فغانی

در گرد گل و کوش... ...ن نتوان یافت

ای آنکه همه سوختنت از پی ما ست ... در دل گرمی ز بسی کار تو خاست

درویش چو در مشرب توحید رسیدی
هم صحبتی خلق دگر بر تو حرامست

ای مرد خدا از تو بسی راه بانیست
گز پای طلب پیش نهی یکدو سه گامست

در وادی عشقست اگرت شکاری
باقی همه چون دانه و دامست

مجنون زد در خانه لیلی ز دو چشمش
دیوانه چه داند که ره کعبه کدامست

عاشق نکند فرق سفیدی ز سیاهی
این نکته که گفتم سخن شاه و غلامست

از جای بلند آمد
ست این سخن دور

خوش باد صفای نف
ست این چه کلامست

پیش تو ناز سرو سهی جز نیاز چیست
جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست

هرچه دامن ز من افتاده می‌کشی
یارب جدا فتاده سبب احتراز چیست

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته ام
دانسته ام که حاصل عمر دراز چیست

٦٨

بس تیره بود دل مرده‌ام در آتشم افکن سحی [illegible] — داغ تو باشد شمع من باری اگر جان تیره شد

دیگر چه گل چیند کسی از گریهٔ شبهای من — [illegible]ر دیده آلوده‌ام سیلاب مژگان تیره شد

خالی که بر خود میزدم افتاد بر عکس مراد — [illegible]ده گز خیال باطلم صبح پریشان تیره شد

آلوده نتوان زیستن بهر حیات جاودان — [illegible]ینه اسکندری از آب حیوان تیره شد

سوز و فغانی تیر [illegible] — [illegible]وار شرم گنه

هم در خور آتش بو[illegible] — [illegible]ن عصیان تیره شد

آن گل ز گشت گشت می آ[illegible] — [illegible]و چه عنبر سرشت می آید

بسته زنار و دل [illegible]ده گر[illegible] — [illegible]ت سوی کنشت می آید

شب کجا باده خورده‌ای گل — [illegible]ر تو بوی بهشت می آید

از سرم پا کشیدی و گفتم — [illegible] سر من بخشت می آید

آن نور دیده واره جا در دل فغانی [illegible] در دل خوشت رویش در دیده خوشتر

زمی برآمد این رنگ آل تا چه کند
حضور عیش و غ[illegible] ر جمال تا چه کند

گره فکنده در ابرو و کج نهاده کلاه
هزار عربده دارد خیال تا چه کند

لبش نخنده و جانبخش صد قیامت کرد
ملاحت خط و آیینه خال تا چه کند

کند نگاه و من از پی روم رمیده ز خود
بدام میکشدم آن غزال تا چه کند

ز خشم زخم زمان امنیت صحبت یا[illegible]
ولی نتیجه روز وصال تا [illegible]

بهر بهانه بر آشفت[illegible] ت بیرون شد
غم فغانی آشفت[illegible] ال تا چه کند

[illegible] چشم روشنم از اشک حرمان [illegible]
در دل چراغی داشتم آن هم بهجر[illegible]

بهم یادان

۶۹

چه با دوستی این که گرد مشک چین بر دل ریشم زد / [illegible] گر از راه آن ترک شکار انداز می‌آید

بشارت باد از آن صیاد وحشی کبک خرامان را / [illegible] که بار از طرف دشت آواز طبل باز می‌آید

چه پیام راستی کو دیگر می‌نوازد مطرب مجلس / [illegible] از رگهای جان عاشقان آواز می‌آید

می لعل و نسیم گل مبادا از جهان خالی / [illegible] که این آب و هوا پیر و مراد مساز می‌آید

بیا ساقی که انجامش از آغاز خواهد بود / [illegible] مرا که با صفای نیت از آغاز می‌آید

مسیحا یار و خضر [illegible] همدم و همعنان یوسف

فغانی آفتاب [illegible] از می‌آید

[illegible] ز صورت و معنی بر اهل راز می / [illegible] پیام از گوشهٔ آن نرگس غماز می‌آید

سخن در پرده می‌گویی ولی گویا تو حسنت / [illegible] فروغ حسن شخص از جوهر آواز می‌آید

قبای سبز را در خون بود آن شده لعلی / [illegible] همچون آتش طوسی [illegible] می‌آید

فغان از برق پیکانت چه شمع دلفروز است این
که از شست تو ای ترک شکار انداز می آید

بگو ای این کبوتر از کجا می آورد نامه
که از هر شهپرش صد شعله در پرواز می آید

ببین حال مغانی ای که بر آیینه پاکت
رخ انجام کار هر کس از آغاز می آید

دود بر آمد ز دلم چون سپند
دور نشد از سر و کارم گزند

آه که با طالع بد آمدم
دود سپندم نکند از چه بند

عاشق دیوانه ندانند که چیست
طالع فرخنده و بخت بلند

پند مگویید که من عاشقم
نیش زبانت نشود سودمند

سوختم این داغ جفا تا بکی
تخته شدم آتش بیهوده چند

صید مرادی نفتاده مرا
گرچه به هر سوی فکندم کمند

سوخت

سوخت فغانی و قبولی نیافت … وازین مردم مشکل پسند

لطفت از می خنده … برگ گل سیراب زد
شمع رویت … خورشید عالمتاب زد

دید در محراب نقش طاق ابروی امام … شد دلش بی تاب و سر در گوشهٔ محراب زد
دل که سوز غمزه و مژگان خونریزت شناخت … خویش را در بیخودی بر خنجر قصاب زد
پیش خورشید رخت گل رفته بود از حال خویش … بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد
برگ گل سیراب زد آب لطافت عارضت … از حیا روی تو آتش در شراب ناب زد

هیچگه خونابه … فغانی کم نشد
بس که از لعلت … بر دیدهٔ بیخواب زد

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند … ل دگر ساخته گویا خبری یافته اند

اشک ریزان سحرخیزتر ار[illegible] / که ز هر قطره برین در گهری یافته‌اند

نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بجن[illegible] / که ازین کعبه بفردوس دری یافته‌اند

آستان تو بود برج سعادت که در[illegible] / مردم از بال هما شاه‌پری یافته‌اند

پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر / مگر آنان که ز جایی نظری یافته‌اند

سر و جان باخت فغانی و در نقش مراد / خوش حریفان که [illegible] تو سری یافته‌اند

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می‌باید / می پنهان بدست آمد گل بیخار می‌باید

چرا باشند مرغان بهشتی جیب و [illegible] مکتب / مقام اهل معنی تذروان گوشه گلزار می‌باید

چو نام دوستی بردی پشیمان از [illegible] / بلبل راست ناید کار ناگردار می‌باید

خوش است آن وعده کز جانان بمقصودی رسد عاشق / زبان چرب را شیرینی گفتار می‌باید

نه آسانست گشتن خلق را دوساختن زنده لب شکرفشان و تلخی گفتار مسیحا
سران محنت که در عالم از آن شوند زنده بیاری می توان از پیش بردن کار مسیحا

فغانی خانه ویران از سر تا ماست بقا گیرد
اثر خواهی که ماند در جهان ایثار می باید

نسوزیم گر کل این چراغ میخانه غبار میرود از پیش و داغ میخانه
چو از قبای خود دم نکهتی نمی بخشی مگو که این سخنم در دماغ میخانه
لبی صفای بناگوش و دانهای عرق که هر یکی بدر شب چراغ میخانه
چمن شکفت عجب دارم از مهندس شهر که صوفیانه بکنج فراغ میخانه

چنان شدست فغانی ز بوی لاله و گل
که شب بیاد تو در کنج باغ می ماند

خطش چو بنام من از خامه برون شد
بس نکته جانسوز از نامه برون آمد

آن روز که در مکتب دیدم سخنش گفتم
کین طفل گرانمایه علامه برون آمد

دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس
بخشش من کم روزی بگشاده برون آمد

ای انکه نظر داری عمری بلب لال خو...
...ی باش که پیروز من از جامه برون آمد

ایام که دهد تسکین ... روز فغانی را
هر چند که آن دلجو ... د گاه برون آید

مجاوران سر کوی یار بخشیند
خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشند

چه جای باده لعل مفرح یاقوت
...ران مقام که احباب جان بهم بخشند

گدای شهر کجا همعنان تو اند شد
...ردمی که گهی تاج و گه کمر بخشند

همین بود کرم دلبران باهل نظر
...ه سیم ناب بستانند و خاک در بخشند

برامد

بر امید که خوبان بزان در حساب ... | ...ر گل دهند بعشاق تا ثمر بخشند

اگر چه یک شرم هست و صد هزاران عیب | ... غریب نیست که جرمم تمام بخشند

هوای میکده ... فغانی مخمور | بود که اهل دلش ... نظر بخشند

آه آتشناک من بوی دل مجنون دهد | ... بسوزد دل کجا این بوی وحشی بر دهد

کهنه از بیداد دینم رسید بر استخوان | ... بگویم این حکایتها که بوی خون دهد

طالب میخانه عشقم که مست جام او | ... حشمت جمشید بخشد ملک افریدون دهد

ده چه دلکش مجلسی داری که هر دو آفتاب | ... ر و بدیوار تو آرد پشت برگردون دهد

عشق در سر منزلی کیفیتی دارد عجب | ... یک شراب است این ولی نشاء دیگرگون دهد

دیده ور ما گر فغانی تا کنارت ... | ... تا صدف باران بگیرد کی در مکنون دهد

دود از دل من باده گلرنگ برآورد
زین خرقه بر آینه‌ام زنگ برآورد

هر بار بمی برد چنین مطربم از هوش
این بار ندانم که چه آهنگ برآورد

عشق آمد و در چاه فراموشیم انداخت
وانگاه سر آن بگل و سنگ برآورد

گفتم که بیکبار درم جامه ناموس
من گفتم و مطرب بنوا چنگ برآورد

شد دیده سفید و گل مقصود ندیدم
نخل غرض ما همه این رنگ برآورد

صد گونه بلا زیر و زبر گرد فغانی
هر گاه که آهی ز دل تنگ برآورد

زین پیر همی جوان که پیرهن دور از بر من شد
تنم از خرقه پشمینه‌ام هر تار سوزن شد

نماید همچو عکس طوطی آئینه در آئینه
دل خونین که از پیکان خوبان غنچه آهن شد

عفی الله شوخی آن شوخ مردم کش که با خوبان
ز غم عاشق خود در سر مستی گردن شد

بکنج محنت و غم سوختم چون شمع در فانوس / چرا گر اشک و آهم سوز دل بر خلق روشن شد

فغانی دامن از این خاکدان همچون صبا برچین / که در گل ماند آنچه سر گرد او آلوده دامن شد

هر مصور کان جمال و صورت موزون کشد / حیرتش گیرد که ناز و غمزهٔ او چون کشد

تشنهٔ وصلت ز دست ساقیان چشم دل / …کاسهای خون بیاد آن لب میگون کشد

وقت آن مست محبت خوش که در بزم فنا / ساغر دردی ز یاران ج گرافزون کشد

در حریم دیده و دل آمدی دامن کشان / …ش تا جان رخت تسلی زمیان بیرون کشد

کو مرا لعلت دمی صد بار در مجر خیال / …نجهٔ اشک جگرگون مراد در خون کشد

موج لیلی اگر بر اوج مه بندد فلک / …اقبت روزی عنانش جانب مجنون کشد

رشتهٔ جان فغانی بگسلد از تاب غم / …ز سرد دم آه گرمی از دل محزون کشد

باین جادو و شانم تا پسر سوخته خواهد بود ... بخیر محبت کردنم در بند خواهد بود

اگر صد خوب پیش آید ترا یاد آرم و ... لا آن دل که با وصل تو حاجتمند خواهد بود

درین مجلس بخیری بر یکی دندان فرو بر ... میده ما با آن لبهای شکر خند خواهد بود

اگر تلخی رسد در صحبت احباب شیرین ... لی ابرو ترش تا کی گلاب و قند خواهد بود

نه مرد عشق خونا ... درین هوس باز آی

ملامت میشوی کف ... ران پند خواهد بود

ترسم که بوسم آن لب در وهم ... ن این طلب ندارم دادیم نمیدهد

در دست روزگار گل آرزوی من ... انگونه شد خراب که بویم نمیدهد

من آرزوی آب بدل ... بختم مجال بر سر جو هم نمیدهد

همت گر خمار دهم جان و میفروش ... یک ساغرم زلای سبوهم نمیدهد

بیگانه وارم از حرم وصل رانده [illegible] ایم پهلوی سگ کو هم نمیدهد

٣٤

من صد سلام کردم و او یکجواب تلخ [illegible] در از هزار تندی خود هم نمیدهد

از بس که جور دید فغانی [illegible] ت دل

راه نظر بروی کو هم نمیدهد

مدام از کشت امیدم خس و خاشاک گرد [illegible] جب کر برم او من گلی از خاک میروید

منم در عالم و این دانه‌ای سنگ بی قیمت [illegible] خاک سخت دل آن هم نصیب مساک میروید

پریشانم ز سعد و نحس گردون آه ازین گلها [illegible] نو نو بهر من از گلشن افلاک میروید

چو من بی بهره‌ام از عشرت دنیا چه سود از [illegible] بر طرف چمن گل هید ید تا تاک میروید

فغانی پاک شو [illegible] د دیده دشمن

که داروی محبت [illegible] ک میروید

احباب را ادای کلام تو می‌کشد — نقل حدیث و بحث مدام تو می‌کشد

هر دم رقیب از تو پیامی رساندم — باک از رقیب نیست پیام تو می‌کشد

بیداد گر که خون نتوان جست از فلک — صیدی که در شکنجه دام تو می‌کشد

وه زین غرور حسن که در هر گل زمین — خلقی در آرزوی سلام تو می‌کشد

در آب و آتش است فغانی بیاد تو — وسواس دل که جان بکام تو می‌کشد

محتسب گر بدر میکده مانع نشود — رند میخواره بصد عشوه بدو قانع نشود

یار چون بر در میخانه قدم پیش نهد — کیست کان راه دروش هیچ مانع نشود

راه باریک فنا تیزتر از شمشیر است — قطع این مرحله بی حجت قاطع نشود

اصل این ذره سرگشته هم از خورشید است — هم بدان اصل محالست که راجع نشود

کمی ازکارتی

سعی در کار تو وا رند ولا دشمن و دوست | گران باشش که رنج همه ضایع نشود

عاشق از روی نکو در نظری فهم کند | آنچه معلوم بصد شرح مطالع نشود

لب فرو بند فغانی و در دل بگشا

که به نیروی [illegible] از دفع موانع نشود

روز گلگشت و یاران پی عشرت ساختند | گلرخان رفتند در گلزار و صحبت ساختند

گوشهٔ گلشن خوش است اکنون که مجنونان مست | بر سر یکی پای گلی جستند و خلوت ساختند

کار دنیا دوست عاشق را که در صحرا و باغ | بلبلان هر روز مجلس را نوبت ساختند

وقت آن آمد که در عالم نبیند بید گلی | بینوایان بس که با خار ندامت ساختند

دود خط آدم طور مینخواران که گرد شمع رسید | در زمان شمس مستان از جام محبت ساختند

آن درون ستمان که تا آن که از درخت [illegible] | [illegible] قسمت شد که علت ساختند

قصر یاقوت بنداری درخت ارغوان ... گر برای عشرت اهل مروت ساختند

باده پنهان خور فغانی تا نگیرد نام بد

کیمیایی کان د... ویرد حیلت ساختند

از دوری من دیر مغان بیت حزن شد ... مخموری من توبه صد توبه شکن شد

آیینه دل پاک شد و یار در آ... صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد

این دل که سفال سیه میکده بود ... از فیض نظر مجمره مشک ختن شد

دی مست توان جنبه که از گوش ... از بهر گلو بستنش امروز رسن شد

قطع نظر از سا... و فغانی

بگذاشت گل ... و مرغ چمن شد

عید شد هر کس ز نور اسبار کباد ... هر گرفتاری بطاق ابروی دلدار شاد

گلستان بسوز و تا رخ صبوح | به خلوت نشین راحنه دراو دگر
شام عید از جان خود بی او هلالی دشتم | ملن سرو و زقید تبسم آزاد گر
گرچه کشتن عادت مردم نباشد | جان فدای خشم او کین شیوه زلیبا دگر
هر سر موی فغانی | ارد ز شوق
گرچه نتواند ز ضعف | توان فریاد کرد
چون کوش رفتار آن پرپهاز ماند | تا فتار من و سخنم در میانه ماند
رفت و دیده بهر تماشای وی | گردید آب حسرت و در چشم خانه ماند
بر خاک ره چو عرصه شطرنج شد تنم | زبس که بر روی از سم اسبت نشانه ماند
رفت از جهای نوائی که شد | خطی که بر تنم از تازیانه ماند
خواب بر نخاست فغانی ز بزم مگر | در کلبه جرعه شراب شبانه ماند

بیا که شاهد می شمع بوستان گردید — چمن ز خور و شان و ضمه خجلی گردید

هوا کریم صفت گشت و از گوهر با... — فلک امین شد و بخت مهربان گردید

بکید و قطره که از دیده رنجت بلبل مست — نظاره کن که چها در چمن عیان گردید

کسی که با می و ساقی نشسته بر لب جو — میان برگ گل از چشم بد نهان گردید

جهان پیاله در دی کشان لبالب شد — که خاک را ز هوس آب در دهان گردید

هوا خوش است فغانی حریف باده طلب — کنون که در ... ت مستوان گردید

خوبی با لتفات تو دا کم نمی شود — ... نمای سعدی گر تو صفا کم نمی شود

صحبت بیاد و بوسه به پیغام مکن — ... این غایبانه بازی ما کم نمی شود

من بوی وصل خواستم و تو نگهی لطف — ... باری درین مباحثه اگر کم نمی شود

روزی بود که با من مخلص یکی شوی / در کار بنده لطف خدا کم نمی‌شود

صد سال گر وصال بود آرزو بجاست / بن درد جان‌ستان بدو الم کم نمی‌شود

خون خورد دست کار فغانی بهجر و وصل

آسوده چون شوم که بلا کم نمی‌شود

گفتم من تا کسی از مرکب برای من فرود آید / درآ تشریف کردی بس که از دامن فرود آید

فدای حلقه فتراک آن صیاد دلبندم / که بهر صید پیکان جز دو ابروش فرود آید

از آن روی عرقناکم رسد از چشم دل نمی / مثال شبنم صبحی که بر گلشن فرود آید

چراغ تیره سوز من چه بنماید در آن مجلس / که از نورش آفتاب و شب از روزن فرود آید

فغانی جز بصاحب دل مخوان درس نظربازی

چنین معنی کجا بر طبع هر کودن فرود آید

خزان رسید و گلستان آن جمال ... | سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند

ببکل و رنگ درخت از خزان کمالی رفت | ولی چه سود که اخضر بدان کمال نماند

نشان لالهٔ این باغ از که میپرسی | برو که آنچه تو دیدی بجز خیال نماند

چگونه از صدف تشنه در برون آید | چو در سحاب کرم قطرهٔ زلال نماند

بیا که برد فغا... | ...نیر از دل

کدورتی که ب... | ...ب ملال نماند

گر میروم نزدیک او شوق وصالم میکشد | ور بنشینم گوشهٔ تنها خیالم میکشد

بی شمع خود گر میروم در کنج تنهایی ... | ... که غصه خونم میخورد گه کاهی ملالم میکشد

من خود نمیگویم که آدمی خورده ... | آن شکل محزونانه و تغییر حالم میکشد

قربان آن شوخم که چون از دور می‌بیند مرا | چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد

کر جون فغانی

گر چون فغانی میرم در گوشهٔ صحرای   انجا بیاد نرگس چشم غزالم میکنند

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد
چه ماتمست که ننده عالمی دارد

خراب حالم و با کس نمیتوانم گفت   خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد

مراد ما بمیان سهی قدان بستند   ولی چه سود که بس جای محکمی دارد

امید هست که از باغ وصل گل چینم   هنوز دیده خونین دلان نمی دارد

چه دل نهی برفیقان ناز پرور [illegible]   [illegible]سیت یار تو گر بهر تو غمی دارد

شراب خورده [illegible] و دو خمار شده
جدا ز ساقی گل[illegible] بستمی دارد

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند   [illegible]ر خون گرم دل بدرون جوش میزند

افسرده بودم آه که از یک نگاه گر ... / خونی که مرده بود کنون جوش میزند

سر تا قدم که آختم از درد عاشقی / خونابه بنگرید که چون جوش میزند

جانم بلب رسید و هنوز از خیال خام / در سینه آرزوی فزون جوش میزند

هر دم ز خامی تو ... / ... در آتش است

بهر سواد سحر و ... / ... جوش میزند

چو روز از جانب صیدان شکار انداز می‌آید / عنان می افکند بر من زناز و باز می‌آید

فغان از جلوه آرزوی گلگون تو ... / ... همچون آتش سوزی به پرواز می‌آید

عجب سوزیست از شمع رخت در جان گرم / ... از هر پهلویش صد شعله در پرواز می‌آید

غفی الله برق پیکانت چه شمع دلفروز است ای / ... از شست تو ای ترک شکار انداز می‌آید

فغانی سوز پنهان در درون با کس مگو ... / چرا گز شعله آه تو خود این راز می‌آید

دارنی سوخته

درین سوخته چندانکه نفس میگنجد
جان بیاد تو درین تنگ قفس میگنجد

در دل تنگ من ای شمع سپه دار دو جان
هر خیال تو میندار که کس میگنجد

گلشن عیش مرا تنگ چنان ساخت قضا
که در انجا نه هوا و نه هوس میگنجد

نکنم در چمن کوی تو یاد گل و سرو
که در ان باغ نه خاشاک و نه خس میگنجد

چون فغانی نیم از ناله خالی نفسی
تا زبان در دهن ... پس میگنجد

معاودانه گرت با همه یاران رغبت زیاد افتد
من بی تاب را از رشک آتش در نهاد افتد

بخود وصلت ره امید داشتم بر دیگران بحران
ندانستم که ظالم جمله بر عکس مراد افتد

رقیبان حال من با او مبند ازند اگر شود
الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد

کسی در کلبه احزان عاشق در نمی آیی
ترا با دوستان کی اینچنین اعتماد افتد

ببر حاجت بنزد کس که در وقت گشو[...]	اگر ما که خدا خواهد که در کارت گشاد افتد
فغانی زین نظربازی سیه شد نامه تا کی	خیالت با خط [...] خیز و خال فتنه زا افتد
چه تندیست که سویت نگاه شوخ گرد	نهفته روی نکویت نگاه شوخ گرد
بشیوه‌های دگر زنده میکنی ما را	بجور و تندی خویت نگاه شوخ گرد
ازین شراب که در کار عاشقان کردی	دگر بجام و سبویت نگاه شوخ گرد
زبس که دود برآوردی از دلم چو سپند	بخال غالیه بویت نگاه شوخ گرد
سکت فغانی د[...]	[...] را کشید بخون
فغان که بر سر کوی[...]	[...]ت نگاه شوخ گرد
افغان که دل بهیچ مقامم نمیکشد	[...]لس جرعه شراب ز جامم نمیکشد

بیگانه ام

بیگانه‌ام ز نقل و شرابی که بی تو هم | اندیشه ده حلال و حرامم نمی‌کشد

آزرده‌ام چنان که بگلگشت کوی تو | دل هم باختیار تمامم نمی‌کشد

وقت من و میان تو زین بازگان بیش | جا بگذر از تو کس چو بدامم نمی‌کشد

دل میبرد فرشته و ره میزند پری | رغبت بسوی هیچکدامم نمی‌کشد

جز عشق خانه‌سوز ... | ...ی دگر نماند

همصحبتی که تنگ ... | ...امم نمی‌کشد

دمی که یاد گل از بوی نوبهار آید | بغنچه دل من بی تو زخم خار آید

بهار آمد و مردم بعیش خود مشغول | دو چشم من نگران هر طرف که یار آید

مرا چو نیست نشاط از بهار و باغ چسود | که سبزه بر دمد از باغ و گل ببار آید

دلا بپای گل و سبزه آب دیده مر... | نگاه دار که آن سبزه و گلعذار آید

زباغ وصل جوانان گلی بچین زآن پس | که گل رود ز گلستان و جای خار آید

چو در دولت بکف | خانی کار

بگشت گلشن | دگر چکار آید

نه قرار دل بر من نه زلف یار گیرد | بچه کار روم ندانم که دلم قرار گیرد

نبود بسوز عاشق دل مدعی | که بزم یار خود را بچه وزد را گیرد

زجفای لاله رویی شده ام چنان پریشان | که زبس غبار خاطر دلم از بهار گیرد

شده ام خراب آندم که خیابان میان گلشن | ده هدم مدهت و آنکه رخ نگار گیرد

زجواب تلخ سا | خراب شد فغانی

دگر از لبش مرا | اعتبار گیرد

بهر کس گر درآیی خوبی رخسار گیرد | نهالی کاانجان شد گلشن بر بارگی

شاه واحسن

نشان دهن پاکت روز افزونی حسنت … گرنه خوبی ده روزه این مقدار کی

تو بی درون چو خون جان بهم آمیخته با من … سی کین ده در جاش تو دیباش کی

رسد روزی که از باغ وصالت بر توان خوردن … ند کل گشت من هم در دلم این جای کی

معاذ الله بدین سان گر تو فردا در بهشت آیی … لامت رفت کار ابر زبان گفتار کی

رسد خوابی که تا … نهایت بر ندارم سر

فغانی دیده گر … سد پیدا رکی ماند

چه سازم توده کان بی باک رو از مرد و زن خوش شد … ر چشم بد پریشانی زلف پر شکن خوش شد

بصد رنگ دگر میسوزد آمد این رنگ مستانه … رقم کاکل پر تاب و چاک پیرهن خوش شد

همه یوسف رخان زار اند بهر آستین گستر … سی زین سان قبای دلبری در انجمن خوش شد

گریبان میگشاید تا کند صد رخنه در دلها … کلگشت ارقبا نازک تر از برگ سمن خوش شد

کسی کز دیدهٔ روشن جدا ماند توانیم — که سال و مه بروی خود در نتیب اگر نرسید

مگو حال فغانی ای [illegible] بگذشت کار از آن — که درد و محنت [illegible] ز یاران وطن نوشد

مسیحوارهٔ مرا لب خندان نگه کنید — زان شکل آنچه می کشدم آن نگه کنید

تا که سیاپستی نماید غیور من — گفتم هزار بار که پنهان نگه کنید

ای کلک خان بصورت آن ترک تنگ — چشم سیاه و زلف پریشان نگه کنید

تا چند منع من ز خرابی و بیخودی — یکبار آن کرشمه و جولان نگه کنید

داغی که در دلست فغانی خسته را — زین آه گرم و نالهٔ سوزان نگه کنید

حسن تو بچشم ما نگنجد — آن نور بهیچ جا نگنجد

بار هشتم

باز اشکم از خیال آن رو ... | ...ر دیده و دل صفا نگنجد

لی نغز چه سری گر آفتابی | یک ذره در و هوا نگنجد

...رب چه دولت آنکه هرگز | ...روی رقیب و ما نگنجد

کل بر سر خاک من میا ... | کانجا بجز از گیا نگنجد

...کان گرفت بزم آن آشنا ... | ...روانه آشنا نگنجد

هر شام ز یار ... | ... فغانی

در هفت فلک ... | ... نگنجد

...جهار سی کان گل از دامن بوقت رفتن افشاند | ...یرم تا صبا همچون عبیرش بر من افشاند

کسی همچون صبا در گلشن کوی تو ره یا... | ...یکباره ز گرد هستی خود دامن افشاند

...زند و شعله شوق تو ام افروخت دم ... | ...ز چشم خونفشان آتش بمن روغن افشاند

... زمن بلبلی پیدا شود در پای گلبن ... صبا خاکستر مرا چون بطرف گلشن ...

فغانی سیر و ا... ...ران سپر...سی

که جان خود بپای ... ...ن سپید افکن ...

گل آمد و بی یار نشستن که تو... ...ی یار بگلزار نشستن که تو...

...یکدم مراد دل خود پهلوی یاری ...ی محنت اغیار نشستن که تو...

...زین شیوه مستانه که هر دم تو نمایی در بزم تو هشیار نشستن که تو...

...جز بخت زبونم که دهد مژده خوا... ...با من شب تار نشستن که تو...

جایی که فغانی ک... ...ست تو شیون

...ی دیده خونبا... ...ستن که تواند

از چه مجنون مرغ را بر فرق خود جا کرده بود غالبا از پیش لیلی نامه آورده بود

دل میبرد

دل نمیداد از کف آسان غنچه پیکان ... | ... کین باب دیده و خون جگر پرورده بود

... تفاقی کان پری شب با من دیوانه داشت | ... نیست در خاطر که از عشوه هم شرمنده بود

... من محروم چون بر میکند شت آن شوخ ... | ... ن نهان در خاک و خون دیده ام بر ...

... ستی و عشق فغانی | ... ر داشت دوش

غالبا از دوست ... | ... ره جامی خورده بود

... دل سوزان من بی آن گل زنور و نگشا ... | ... ان کین غنچه را جز ناله جانسوز نگشا ...

... چنان شد بسته بر رویم در این کاخ فیروز ... | ... ز بخت بلند و طالع فیروز نگشاید

... پیکان غمت دردی که شد در دل تنگم | ... که از ازل تا ابد صد ناوک دلدوز نگشاید

... جهان در دیده مجنون سیه شد تا گر لیلی | ... نقاب زلف از روی جهان افروز نگشاید

... شبی در خواب اگر بیند فغانی روی پنهانی | ... ز خواب پریشان دیده را تا روز نگشاید

خنجر کشید و غمزه با اهل حال کرد
آن ترک مست بین که چه با خود جدال کرد

حسنش یکی هزار شده اید از غرور
خوش آن هوا که پرورش آن نهال کرد

هر شیوه ز صورت او معنی است خاص
غافل ببین ملاحظه خط و خال کرد

ناصح برو که انس نگیرد به هیچ کس
دیوانه که همدمی آن غزال کرد

خونم چو آب خور[...]
[...] وه چه خط نوشت

آنکس که بر تو خون [...]
[...]ی حلال کرد

خوش آن شبها که سر بر آستان دولتت بودم
ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود

بهر صورت که میدیدم بگوییش آشنا بودم
نه غوغای سگان نه بیم سنگ پاسبانم بود

بخواب بیخودی شبها بکنجی می‌شنیدم باکی
ز سوی پاسبانش گوشه چشمی نهانم بود

جو از نظاره خورشید رویش بیخود افتادم
ز کویش ذره کان بر سویدای جانم بود

چو بلبل نغمه

چو بلبل همه شب کز خواب مستی میشدم ... | ... بان چون میکشوم هام ان گل بر بالم

فغانی میشوم ... | ... نظاره روش

ولیکن غیرت او ... | ... فغانم بود

تا چند با فسون جهان بسته توان بود | ... یم درین کهنه سرا چند توان بود

شد نفس من از نکهت گل چند شب و ر... | ... یان پی خوبان شکر خنده توان بود

بی صورت شیرین و لب لعل توان زیست | ... ی چاشنی گلشکر و قند توان بود

حیفست که در نجی بسر دبند مقبل | ... هر روز که مقبول خداوند توان بود

در حسن وفا کوش که گر قول بود راست | ... صد سال بیک وعده و سوگند توان بود

زنجیر بسیار بدیده که سررشته شد از دست | ... اشی بنجانم که خرسند توان بود

مایم و همین زمزمه عشق فغانی | ... پیداست که دیگر بچه خرسند توان بود

تو آن مهی که بر آسمان چنین تو ... فلک رسد ره فرود آید و زمین تو بو[سد]

چنان لطیف مزاجی که جای پیرهن تو ... اگر نسیم صبا جای یاسمین تو پسد

بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب برآرد ... هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد

بمکتب تو ملازم بود فرشته رحمت ... که رشحه قلم سحر آفرین تو بوسد

رود نشانه دندان حسرت از لب عاشق ... دمی که می‌دهی دست نازنین تو بوسد

...نین که تا بجه غا... ... ...بسید شوق قفائی

که در خیال دها... ... ...انگبین تو پسد

گران خورشید روزی بر سر سایه ... رقیبش بجوار بی آید و روزم بسیا...

گرفتارم بدست نازنینی کز هوای ... چو نازکتر چند بخوبی بیشتر نا...

چنان خوبی که گر آیی میان مجلس خو... سر جانب پریرویی ز حسرت نظر...

برقع

رقیب از محرمی گر شمع با لبنت شود شبها | نگارم آه گرم خود در بر و چند نگه بگذارد

بغیر از خاک پایش ای فغانی گر کسی پرسه

سرشک از دیده بیرون آید و رویم سیه سازد

بگذشت و از غرور عتابش کسی ندید | پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید

منظور هیچ مست نشد نرگس گلش | هرگز میان بزم شرابش کسی ندید

آب حیات بود ولی تر نشد ازو | گل داشت سالها و گلابش کسی ندید

بیرون نرفت و خلق جهانش عاشقست | عالم گرفت و پا برکابش کسی ندید

آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد

رفت آنچنانکه هیچ عذابش کسی ندید

بمجلسی که تو بی می دگر نمی گنجد | بجای می که گلاب و شکر نمی گنجد

بنوش از دل عاشق می که میخواهی | که در خرابهٔ ما جام زر نمی گنجد
محبت تو چنان ساخت سیرم از عالم | که در مزاج دلم خواب و خور نمی گنجد
میان ما و حبیب آنچنان معامله ایست | که گر فرشته شود غیر در نمی گنجد
هزار گونه غم و درد در دلم کردی | بت دیگر ازین بیشتر نمی گنجد
مکش دراز فغانی | ب و شور مکن
دگر بخلوت | ر نمی گنجد
چه شد که از همه جا بوی درد می آید | ز هر که می شنوم آه سرد می آید
قرار نیست درین چشم هرزه گرد | ز هر نگه از تو جدا نگه گرد می آید
مخور فریب که بس مانده هزار جم است | می گزین قدح لاجورد می آید
یکی درست نسازد زمانه تا | ز صد شکست که در کار مرد می آید

ز عشق خون

ز عشق خون جگر نوش و شکر گم کن ... عالم از پی این آب و خور د می آید

... ز دوریت فغانی ... ل بی همنفسی

ز صد هزار یکی ج... ... و فرد می آید

از جور گلرخان دل من خوار و زار شد چندان جفا کشید که بی اعتبار شد

ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت عمرم تمام صرف ره انتظار شد

حسرت نصیب دیده شب زنده دار گشت حرمان حواله دل امیدوار شد

گفتم رخت ببینم و گیرد دلم قرار ...ن خود بلای جان من بیقرار شد

از جلوه قد تو آه د... ...ی علم کشید

در دل غمی که د... ... نهان آشکار شد

چکند دل که مدوران غمت خون نخورد ... امید به خون جگر سوخته اش چون نخورد

میخورد خون دلم غنچهٔ لعل تو چنان / که بدان میل کسی بادهٔ گلگون نخورد

تشنه بادهٔ لعلت ز کف خضر و مسیح / دم آبی بصد افسانه و افسون نخورد

آتشی میرسد از منزل لیلی بشتاب / چاره نیست که بر خرمن مجنون نخورد

ساقی خون دل خود نشوم زانکه رقیب / خواهد این جرعه کسی خورد که اکنون نخورد

میجهد شعلهٔ آهی ز دلم برق صفت / دم نگه دار فغانی که بگردون نخورد

یاد تو هیچم از دل پرخون نمیرود / وز دیده ام خیال تو بیرون نمیرود

نام وفا مبر که دلم از جفا پرست / این دردهای کهنه بافسون نمیرود

زین گونه گر جفا جگرم آب میکنی / از چشم من نگوست که جیحون نمیرود

چشمم سفید گشت ولی آه گر خیال / زلف سیاه و عارض میگون نمیرود

صد گونه گل ز منزل لیلی شکفت و رخت — داغش هنوز از دل مجنون نمی‌رود

ما هم قبول نیست وگرنه کدام روز — کین شعلهٔ ضعیف بگردون نمی‌رود

میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز — آیا چه گفته‌اند که اکنون نمی‌رود

شد رشک لعل من جام و حسن گل از رخ می‌آرد — گهر میریزیم و چشمک ملامت بار می‌آرد

شکست از دیده بد خورد جام من سزای آن — که صحبت راز خلوت بر سر بازار می‌آرد

شراب لعل با محبوب سیم اندام نوشیدن — فرح دارد ولی تلخی صد انمقدار می‌آرد

مکن عیب من از مستی و سربازی شراب است این — که گردن بسته شیر از بیابانی وار می‌آرد

بنام دوست سلامت رو که بهر یکزبان مستی — شرابش سوکشان در خدمت خمار می‌آرد

فغانی ماه شبگرد تو از عین هوا داری — گذر در چشم بیخواب و دل بیدار می‌آرد

درون سینه ام این نیم جان که ماهی بود — بیکنظاره بیرون رفت پنداری کاهی بود

ببوی وصل مهمان ما چو در کویش رقیبی ما — که ما را چون تو همدم در این چمن یکروز راهی بود

کسم در صبح گلشن ره نداد امشب ز بد بختی — گذشت آن هم که این دیوانه را راه گاهی بود

بآب چشم من رحمی کن آخر کین همان چشمست — که بر خورشید رخسار تواش روزی نگاهی بود

غانی از سموم هجر — فنا افتاد

نشد پیدا نشان — و گویا گیاهی بود

دلم بی آن شکرلب ترک عیش انجمن گیرد — گل را بو کند نه ساغر می در دهن گیرد

من از خون خوردن شبهای هجر افتادم آخر — صبوحی کرده او با دیگری راه چمن گیرد

ز جور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود — مگر رحمی کند آن بیوفا و دست من گیرد

فغان از طبع شوخ او که گر دردی دل گوید — را در پیچد و صد نکته در یک سخن گیرد

رود با مطرب و می هر شب ابنوی گلزاری [illegible] فغانی با دلی پرخون ره بیت الحزن گیرد

آنکه بهر دیگران [illegible] چمن می‌افکند

چون رسد نزدیک [illegible] چین پرچین می‌افکند

دیده‌ام جایی پریرویی که پیش تخت او [illegible] گر سلیمان میرسد حالی نگین می‌افکند

گر سوار اینست و جولان این بلند گیسو تیز [illegible] شهسواران را چو داز بالای زین می‌افکند

دام صد مرغ دلست آندم که زلف عنبرین [illegible] میکشد در دست و چین در آستین می‌افکند

صاحب خرمن نمی‌داند که دهقان وقت کار [illegible] دامن دولت بدست خوشه چین می‌افکند

دور از آن دندان [illegible] زمی فغانی توبه کرد

آرزو چندین [illegible] کین نمی‌افکند

صبا برگ گلی سوی من مجنون نمی‌آرد ز [illegible] از خار دگر در دی دلم ز خون میزند

نیفتم بسیجکه در بزم شمع خود چو ... ... کس دستم بگیرد وز درم بیرون نمیدارد

فسون خوان در پی تسکین سوز من بگران ... که آهم آتشی در دفتر افسون نمیدارد

توانم خواند آسان رقعه او کر بر غم من ... رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون نمیدارد

فغانی دل منه بر ... ره دون کین جفا پیشه

نیفراز د سری ... یگری در خون نمیدارد

ساقی بیا که روزه برفتن شتاب کرد ... می ده که عید پای طرب در رکاب کرد

آنکس که ذوق باده بر او تلخ مینمود ... یکداشت جام شربت و میل شراب کرد

آن نازنین که دسته گل داشت پیش رو ... از چشم خونفشان محبان حجاب کرد

وز آفت خرابی سیل فنا گذشت ... دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد

رنگی ز بوفات ای ایام گل نمو ... باد خزان که خانه بلبل خراب کرد

عمری رقیب در طلب وصل میدوید ... نشنید بیشتر و ما را عذاب کرد

از آه گرم خویش دل آینه تمام سوخت
آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

خوبان خراب نرگس مستانه تواند — خود را ز یاد برده در افسانه تواند
آنان که می برند بحسن از پری گرو — نظاره بر فروز که دیوانه تواند
من خود چه ذره ام که هزار آفتاب رو — هر روز تا بشب بدر خانه تو اند
دل بر وفای همنفسان ور منه — آنان که خویشتر بتو بیگانه تواند

وصلش چه یافت ... فغانی طمع مبر
بسیار کس درین ... دانه تواند

تو گر ز زارم کشتی غمخوار جان من که جو ... خواهد خواست خونم مهربان من که خو

مگر خواب اجل گیرد شب هجر تو ام ... حریف گریه و آه و فغان من که خواهد شد

مرا از رشک رقیبان میکشد امشب نمیدانم که فردا تهمت آلود کسان زن که خواهد شد

بسوزیدم که چون در پای دارم کشته بنداز ... امانت دار مشتی استخوان من که خواهد شد

که خواهد گفت حال جان من با آن پری یارب ... درین شب ها که از درد نهان من که خواهد شد

شب آمد از کجا جو ... نی باز همدردی

با آه و ناله دیگر ... مهربان من که خواهد شد

ماه من از خانه مست شب بهوای که شد ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد

دولت دیدار او باز کرا رخ نمو ... آینه حسن او روی نمای که شد

غمزه پنهانیش آفت جان که بو ... خنده زیر لبش باز بلای که شد

عشوه و نازش کرا داد بشوخی ... مکر و فسونش دگر مهر و وفای که شد

گر بو ببستان خوش چاک گریبان ... جامه صد ناتوان چاک برای گل شد

بر دل سخت که ... ه فغانی اثر

هر نفس گرم او ... ی که شد

ماتم نشست و کوکبه سور شد بلند ... شد تیره در حوالی ما نور شد بلند

گلبانگ میفروش بدردی کشان رسید ... آشتی کم تر ز صور شد بلند

تا روی بسته بود دم خلق بسته بود ... غلغل از نظاره منظور شد بلند

معشوق در کنار دهد روشنی دل ... ران آتشم چه سود که از دور شد بلند

آباد باد میکده کز فتنه ایمن است ... لی کزین سراچه معمور شد بلند

باد ابقای که از جام فیض ا... فسانه فغانی مخمور شد بلند

هر روز نقد هستی ما صرف باده شد ... طرف باغ طارم انگور شد بلند

ما خون همی چرا می چون ارغوان خورند — بگذار تا بکوی تو خونم سگان خورند

خونابهٔ دلم ز تو ای گل نه اندکیست — دریاکشان عشق تو رطل گران خورند

مغرور ناز و غمزهٔ خویشی چرا غم — بیچاره آن گروه که بر دل سنان خورند

درماندگان عشق ترا خواب و خور حرام — آنان که عاشقند چه آب و نان خورند

می خور فغانی از کف خوبان ساده رو — جامی که دوستان ز دو پستان خورند

وقت است ای حریف که می در سبو کنند — دامن کشان بمنزل مقصود رو کنند

ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم — ساقی بگو که میکده از رفت و رو کنند

می ده که وضع میکده بی مصلحت نشد — کاری که می کنند حکیمان نکو کنند

امروز داد مرشد ما رخصت شراب — اما باین قرار که کم گفت و گو کنند

بگذار کار توبه صوفی به پاکبازان — اندک اندکی ز کلویش فرو کنند
خوبان ز آب دیده ما غافلند حیف — ین نو بیفکن که جامه چون بشست و شو کنند
ین حکایتیست که سر ذره عین اوست — ما نمی توان که اشارت باو کنند
قسمت نگر گشته شمشیر عشق رفت — رکی که زندگان مدعا آرزو کنند

آلوده شراب فغانی بخاک رفت
آه از ملایکش که [illegible] اره و کنند

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود — اما چه چاره چون دل گمره رفیق بود
همچون فرشته از در میخانه بازگشت — قلم که دیرساله رفیق شفیق بود
اندیشه مفرح یاقوت داشت دل — [illegible]افل که نشاء از می همچون عقیق بود
رمزی که از دهان صراحی شنید جام — فهمش کسی نیافت که مقصد عمیق بود

آخر بآب و دانهٔ تسبیح صید شد
مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود

حرفی شنید از لب جانبخش ساقی و
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

…سم در میان کر… … …ی فرو درفت
بیرون نشد ز … … مسکین غریق بود

شراب خورده و شبخون بعاشقان آورد
چه آفتست که احباب را بجان آورد

شدم ز عربده اش زار آه ازان مست
که یکدو کاسه گرم کرد و بر زبان آورد

ز بند بند دلم این زمان برآمد دود
که عشق خار کنم بی در استخوان آورد

نوید رحمت جاوید ازان بهشتی دو
فرشته را که من نامه امان آورد

۸۶

۹۲

نظاره روی تو بسی خانه سیه کرد | آتش کند این کار که آن روی چو مه کرد
تاراج تماشای تو صد نوع سیاست | این حسن چنین و شکن طرف کله کرد
تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید | در آینه دیده بهر سو که نگه کرد
شب من و دیوانه در آن بزم نبودم | آه از چه کشید آینه و بر جان گره کرد
فریاد از آن روز که آینده و بیننده | سرهای عزیزان که لگدکوب سپه کرد
زن نخل جوان تا چه شود روزی عاشق | باری بهواداری او عمر تبه کرد

نزدیکتر از سایه با او بود فغانی
بس دور فتاد است ندانم چه گنه کرد

خون خورد دلم ز هجر تو از حد برون مباد | زین تلخ باده چهره کس لاله گون مباد
وصل تو آفتاب ندیدم که آب زد فال | ش ذره ز کوکب طالع شگون مباد

آتش بسوز نالهٔ پستان عشق نیست — خوش دل کسی که منعم این آن عقوبت مباد

ای گل خیال کشتن عاشق نه طور [illegible] بستت — [illegible]بر وامقت نشانهٔ این رنگ خون مباد

سوزان تر از جدایی یار شکسته غم — این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد

سردم بشکل دیگرم آن غمزه میکشد — کافر بتیغ غمزهٔ خوبان زبون مباد

خود را تمام داد [illegible] بدست عشق

آشفته دل ز د[illegible] — [illegible] چند و چون مباد

آمد بهار و دل بمی و جام باز گشت — [illegible] مهرم بساقیان گل اندام باز گشت

از خاک کشتگان وفا خاست لوی گل — داغی که بر دل از ایام باز داشت

سر شاخ گل ز کج کلهی میدهد خبر — یاران رفته را ز جهان نام [illegible]

مرغ هوا بخانه خرابی من گریست — چند آنکه سبزه ام ز لب بام بار داشت

بلی کنده تو دم از می ساقی چو گل رسید ... بان رسیده را هوس کام تازه
از فریب دهر کزین شیوه بس کرد ... ا خلق را بسمان طمع خام تازه شد

می نوش و گل بریز ... که عاقبت
باغ سبز چشم ... نام تازه شد

عشق آمد و هوای صف طاعتم نماند ... ر پنبرای فرشته که آن عظمتم نماند
خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام ... ندوه و دوزخ و هوس جنتم نماند
می وه که گر فرشته شوم هیچ باز ... د نام چون شدم بر کس حرمتم نماند
و ... بلی آرزو و بدل خود ... نمیر و م ... و میدیم بسوخت بسی رغبتم نماند
در هوا که از دعا تو بدبستم نیابی ... ار جانب کسی نظر همتم نماند
دادی بسی ملک گدای ... لطف کن ... گر خوان نعمت تو جز این قسمتم نماند

اکنون که چون فع[illegible]م افکندی از نظر

گریم که داشت[illegible] قسمتم نماند

آن زهروان که رو بدر دل نهاده‌اند
بی رنج راه رخت بمنزل نهاده‌اند

بسم الله ای مسیح که چندین تن عزیز
در شاه راه میکده بسمل نهاده‌اند

درمانده صلاح و فسادیم الحذر
زین سمها که مردم غافل نهاده‌اند

تا می توان شکست دل دوستان مخور
کین خانه را بکعبه مقابل نهاده‌اند

از گوشهای میکده جوییم صفای وقت
کانجا نه زآینه بر گل نهاده‌اند

کمتر طریق دردکشی در دیر [illegible]
این رسم را بشیوه مشکل نهاده‌اند

غمگین مشو فغا[illegible]
گر باده‌ات نماند

صد جای پیش [illegible] تو محفل نهاده‌اند

ساقی چه بود باده ازین آب چه خیزد   من تشنهٔ عشقم ز می ناب چه خیزد

خنجر بکش از دور که من صید بسملم   نزدیکتر آی زین غضب و تاب چه خیزد

جز سجده در کش ابروی تمنای دل من   جز حاجت درویش ز محراب چه خیزد

چون تیر تو خوردیم چرا غیر کشد تیغ   تسلیم چو شد صید تو قصاب چه خیزد

در خواب شد آن مست بشکلی که مرا کشت   تا باز چه بنماید و زین خواب چه خیزد

اشک تو نیارد گل مقصود فغانی

پیداست کزین قطرهٔ خوناب چه خیزد

تا کی بزهد و لب خشک خو کند   خضر رهی کجاست که می در سبو کند

ای طالب بهشت در میفروش گیر   کانجا دهند آنچه دلت آرزو کند

آنکس که بر پیالهٔ ما پشت دست زد   گو این قدر بساز که ناخن فرو کند

خرسند شو که هر که زبانت از او گل حاجت نماندش که دگر جست و جو کنید

بی نیت درست نمازش درست نیست شکرا که از چشمه حیوان وضو کنید

منعم بصد امید نشاند درخت گل غافل که فرصتش نگذارد که بو کنید

کار رفقا … خلق به نشد

کار نکو خوش است بخت نکو کند

و میبدم در عاشقی دلرا زیانی میشود هر زمان از عمر من آخر زمانی میشود

دل اسیر خرد سالی گشت و این حرف کهن پیر میسازد مرا تا او جوانی میشود

روز اول چون نهاد انگشت بر لوح و قلم نقش می بستم که آخر نکته دانی میشود

ماه من شد قرین ساقی خورشید بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود

این خرابیها که واقع شد ز اخر حسن گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود

حسن آن مرغم که رنگی دارم از باغ بهشت … ینقدر دانم که کاهی خوش خوانی میشود

95

بعد ازین از دست ما بلان نخواهم جرعه‌ای … ر تنم این آب اگر هر قطره جانی میشود

این خبرهای عجب گر باز آرد صبا … بی‌سرم از یاد اگر نه داستانی میشود

[illegible]

[illegible]

از پیم جان گویم که دل دارد دلارای دگر … ن جای دیگر در بلا کین دلم جائی دگر

در جفا جوی دلبری گویم سخن از دری … روی سخن با دیگری دارد تمنای دگر

از گلستان کوی او دور از پیم خوی او … دارم خیال روی او در سر دلم بالای دگر

هر دم ز راه متصل آشفته حال و تنگدل … ان آهوی مشکین خجل کردم بصحرای دگر

هر چند می‌بندم دهان در گوش آید فغان … لی اختیار نی که نهان افتاده غوغای دگر

چون گریه را پنهان کنم گرد دیده‌ام تر میشود
تا دیده بر هم میزنم پر کرده دریای دگر

عشق فغانی گر بسی
...سان از هنر کسی

زان به که گوید ...
...نیست رسوای دگر

باز این دل غمدیده را افتاد سودای دگر
وز ناله در هر گوشه افکند غوغای دگر

از کنج دولتخانه سوزم بهر ...
هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

شد جان غم پرور دمن دور از بشیای ...
بهر صلاح درد من باید مسیحای دگر

نه تاب من در گلشنی نه طاقتم در مسکنی
سوزم بکنج گلخنی هر دم ز سودای دگر

جان فغانی در قفس
...در داده داغ هوس

وز ناله او در نفس
...زی بها وای دگر

ای مرا سر ذره تا مهر تو پیوند ...
هر سر موئی بوصلت آرزو بند دگر

عکس از دام گرفتاری که بر سر داره‌اش [illegible] ز کمند زلف مشکین بسته بندی دگر

کس که همچون غنچه دارم با لبت دلبستگی [illegible] ی کشاید کارم از لعل شکرخندی دگر

دل گرفتار غم و درد و دست یکبار س[illegible] از برای محنتش بگذار یکچندی دگر

[illegible]زدی جام لعلت بر نفس آب حیات [illegible] میکشد در موج خیز فتنه خرسندی دگر

چون نهال ناز پرورد قدت صوفی نشست [illegible] ز زلال سبزه جانهانی قندی دگر

[illegible] بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند [illegible] ز زبان عشقبازان تو سوگندی دگر

[illegible] بدر روز بی سامان تنی در روزگا[illegible] [illegible] در گیتی ندارد یاد فرزندی دگر

بر نمی گیرد خلقی از [illegible] روی نیاز

گر چه میگیرد ز [illegible] هر زمان بندی دگر

[illegible] عارضت بوسه زن و لولو [illegible] بت ز آتش همچو سپند جانگداز تر

شمعیست عارض تو که در جلوه جمال / دستار زتمام کج کلهان سرفرازتر

پیدا کن که حسن اگر اینست سر زلف / دست بود بعاشق مسکین درازتر

کردی نگاه و اهل نظر از تو خجل / معشوق کس ندید ز تو چشم بازتر

آه از تکبر تو که بیگانه تر شوی / هرچند دارمت من مسکین نیازتر

چون دل نهم بوعده خوبان که این گروه / هستند هر یک از دگری عشوه سازتر

نازت کشید فغانی بصد نیاز

هرچند ساخت عشق تو آتش بی نیازتر

چون بمیخانه رسیدی سخن دور مگذار / دختر رز طلبیدی هوس حور مگذار

پیشتر از می و معشوق بعاشق رسید / قصه وضع و دقیقت بجمهور مگذار

بازکن دیده بیدار در آینه جام / نظر خلوتیان را بهمان نور مگذار

بلبلانند حریفان قدح باده طلب ‌ ‌ ‌ سار چینی نظرت خانه فغفور کن

هیچ عاقل نکند گوش بافسانه ست ‌ ‌ ‌ از رخ راز مکش پرده و مستور کن

از سر بسته معشوق زبیگانه بپر ‌ ‌ ‌ سر این مسئله با عاشق مهجور کن

سایه نخل حرم جوی که آنجاست مر ‌ ‌ ‌ وادی ماعرفاتست ره دور کن

یس نه حریصیست که آخر شود ای ‌ ‌ ‌ همچنینم بدر میکده مخمور کذار

دل خرابست ‌ ‌ ‌ انجرابات کریز

باقی عمر در ‌ ‌ ‌ منزل معمور کذار

ما کرفتاریم بر با ناوک صیاد ‌ ‌ ‌ سوسن و کل در کنار مردم آزاد

قطره خونابه ام در آتش کلخن فکن ‌ ‌ ‌ پاره خاکسترم در رهگذار باد

خار خشک ناسزاوار سموم آتش است ‌ ‌ ‌ آسمان کو آب رحمت بر کل و شمشاد

تسخوانم ریخت عشق ز نومی بهم میباد
ز پر خود ای هما گردی برین بنیاد ریز

بر نظرگاه فغان
رسم باشد دریغ

ای صبا نسیم
ل منزل آباد زین

خورشید من امروز بشکل دگری با
می خورده نهان گرم ز ما میگذری باز

افروخته رخسار و چنین گشته غضبناک
از حال دل تشنه لبان بیخبری باز

دانم چه نظرهاست در آن دم که بسوی
پنهان ز برم میروی و مینگری باز

ای دل ز جنون خود ای آواره ز ترکش
بیفایده میسوز که بیرون دری باز

شاید که ز بوییش دم دیگر بخود آی
ای غیر ز بالین من آن گل نبری باز

در خون نمی گرم ز اظهار وفایش
بیخود سخنی گفته ام ای غیر بری باز

امروز بما چشم ز رحم نگشودی
چون نیست بعشاق نداری نظری باز

٩٨

بس شیفته می… … ر و ر فغانی

دانم که ز پید… … من جگری بار

…ل یار شدی مهر و وفا گم نکنی باز … ر ره نزدی گوش لم دم نکنی باز

سوز دل جگر مدعی آستنی خو… … در روی وی ای شمع تبسم نکنی باز

صد بار دلم را سخن ساخته شاد … آخر چه شنیدی که تکلم نکنی باز

از خشم تو و طعنه دشمن بزد جان … سوی من اگر خشم ترحم نکنی باز

دیدی که چه خون خورد دی آوارگی… … جایی که رسی خود تنعم نکنی باز

…مد هوش شد از … … ل خویش معانی

از بهر چنین مست… … سم نکنی باز

خیز ای ندیم و مجمره عود در فر… ساغر بیار و چهره مقصود بر فرو

امشب که آفتاب حریفست و مه ایمن ... شمع طرب بطالع مسعود بر فروز

می ده بجام لعل که مهمان نو عزیز ... محفل ز شمعهای زر اندود بر فروز

ای دوست در مقام رضا چراغ دل ... کو خصم تیره آتش نمرود بر فروز

اکنون که وحش و طیر ز نیرنگ تست ... در بارهٔ دل نغمهٔ داود بر فروز

دل سوخت ساقیا همه پاکی شراب تلخ ... داغم به پستهٔ نمک آلود بر فروز

دود چراغ دل بدهد نور معرفت ... آیینهٔ چراغ ازین دود بر فروز

صحبت غنیمت ... ی پسند شو

دست و دولت ... رحد زر و د بر فروز

رخ بر فروز و خون دلم را روا مساز ... آتش بخرمنم زن و پستی بهانه ساز

این قطرها که در جگرم تازه شد ... از عشوه خوشه خوشه کن و دانه ساز

سر تیر غمزه را که ز مژگان کنی رو... ...ل دل شکسته ما از نشانه سا...

...س باز گشت توسنت ای نازنین س... ...از رشتهای جان منش تازیانه سا...

شاید که پرتوی ز هوای طرب صبوح ... سوز دلم ترانه بزم شبانه سا...

تا سیل غم بخانهٔ ما ره نیاف... ...ی دل در آب و خاک خرابات خانه سا...

از آه آتشی... ...و اشک گرم

کل خانه سوز آ... ...ل ترانه پرداز

...هلاک جانم از آن خط دلکشست هـ... ...اگرچه سبزهٔ سیراب شد جوشست هنوز

فدای آن گل رویم که دست دلکش... ...خراب آن می لعلم که بیغشست هنوز

...گرد آینه اش خط سبز دایره ایست... ...ول ز آه دل ما مشوشست هنوز

ز شوق آن لب میگون و خط زنگاری ...نخون غنچه دلها منقشست هنوز

بنیرو وزد دلم لعل یار و خنده جام — کجاست باده که نقلم در آتشست هنوز

گسست رشتهٔ جانم هزار بار ز [illegible] — نیم بوسه دلم در کشاکشست هنوز

فغان که گوشه نشینان ز گوش ابر گذشت — سوار من چو مه نو بر ابرشست هنوز

سفید ساخت فغانی ز غصه موی سیاه

دلش اسیر جوانان مهوشست هنوز

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز — زین گونه نازنین که توئی هست جای ناز

بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حسن — آراست سرو قد ترا از برای ناز

هر جا که هست شیوه و نازست کار تو — شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز

یکدم که دست داده ملاقات وصل تو — شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز

جور و جفا ز غمزه و ناز تو می کشم — افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز

سر ذره تام فریفته ناز پشه ایست	کافر مباد پیش بتان مبتلای ناز
از بهر اضطراب فغانی چو بیقرار	پیوسته باد در سر سروت هوای ناز

ین نخل نازنین که ندیدست خار کس	گر قفه رنگ داشت از رهگذار کس
با آب خود بر آمده همچون گل بهشت	ت زنگرده هیچگه از جویبار کس
آیینه اش ز آه چنان مانده در نهان	شسته گرد بر دلش از رهگذار کس
شهری شد از کرشمه مستانه اش خراب	ور باده اش نرفت عذاب خمار کس
مجروح کرد تیغ زبانش هزار دل	گره نگشت مرهم جان فگار کس
ای آنکه میروی ز پیش باز کش عنان	کان آهوی رمیده نگردد شکار کس
ز باد از آن حریف که سر چند می خورد	از کبر و ناز سر ننهد در کنار کس

ای کاش بر مراد کسی چون منی دمی
باری بوعده هم ندهد انتظار کس

شمعی که زد و شنست فغانی بنور خود
پروا نمیکند شبستان تار کس

دارم از غنچه لعل تو عتابی که مپرس
لطف و قهری که مگو نازو عتابی که مپرس

همچو ذره ز پرتو خورشید رخش [illegible]
بر رخم زمزمه مهر کلابی که مپرس

آب و آتش نشود جمع ولی دیده من
دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس

شمع میگفت شب از گرمی رویت سحری
زار میسوخت دل از غصه بتابی که مپرس

با خیال لب میگون تو از اشک [illegible]
داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس

هر سوالی که دل از لعل تو میکرد [illegible]
غمزه شوخ تو می گفت جوابی که مپرس

سوزها سوخته داغ تهی شب ظلمت [illegible]
دارم از دست دل خویش عذابی که مپرس

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی
غنچه بر طرف چمن داشت حجابی که مپرس

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس
سرها فرو درفت و حبابی ندید کس

پیوسته زهر میچکد از شیشهٔ سپهر
هرگز درین قرابه شرابی ندید کس

مردم تمام در پی آبادی خودند
یاری بلطف سوی خرابی ندید کس

در آتش از برای تو گشتیم سالها
زین طرفه تر که دود کبابی ندید کس

چندین هزار فال زدند از برای وصل
اما هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو فغانی و با درد سر بساز
در شیشهٔ سپهر گلابی ندید کس

از جان من حکایت جانان من مپرس
غافل چه داند این سخن از جان من مپرس

هر قطره زبون شود در شب چراغ ... | ...ین ها چرا ز دیده گریان من بس

آنکس که دل بوعده خامش نهاده است | ...و این حکایت از دل ویران من بس

من هم زرکید و کاسه او دل شده ام ر... | ...حال من ای رفیق مهمان من بس

خون خسته آنکه توان ریخت بیکنه | ...خنجر چو برکشی در زندان من بس

گلگشت ماهتاب و می روشنت حلال | ...روزی عقوبت شب هجران من بس

...نشین فغانی ا... ...ب کعبه مراد | برخیز و راه ک... ...طان من بس

هیچ دولت تا ابد باقی نمیماند مگر | دولتی کان هست باقی دولت عشقست و بس

مرغ دل تا دام زلف و دانه خال ... | طایر اندیشه ام افتاد در دام هوس

یارب بی پروا و فریاد دل ... | هم ز دل فریادها دارم هم از فریاد رس

ریخت خون خلق و میسازد بجولان پایمال
قاتل ما را بپیران تند میراند فرس

بوی گل هر جا که خواهی میرسد ای عندلیب
خواه در گشت گلستان باش و خواهی در قفس

بینوا یار را حضور گلشن و گلخن یکیست
دیگران در سرو و گل بینند و ما در خار و خس

بسکه می نالد فغ...
...شبهای دراز

صبح را از ناله ...
...نمی آید نفس

بوده می لعل ترا چون نگرد کس
طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس

...نست که نرسیدم ز تو یکره برای
در ساغر خود جز همه خون نگرد کس

خوبی تو ممکن که بگفتار نیاید
سهلست که بر مردمک دون نگرد کس

بگذار که میرم بتماشای خط او گرچه
حیفست که آن خال همایون نگرد کس

افسون تحیه کار نیاید اگر مهر و وفا نیست
جائی که وفا نیست بافسون نگرد کس

آن تشنه‌ام من که آب بی‌خبرم ما

خوش باش فغانی ک

گر کوکبهٔ خشمت ک

آتشم در جان و در دل حسرت کاشت و بس

جام یاقوت و شراب لعل خاص ا

صد سخن در ضمن یک نکته رنگین او است

نشأ خاصیت در هر برگ این عشرت ا

پی بمقصد بر که بود بی‌سعی اسب

از زبان است قولی نکته کردم سؤال

ورد میماند فغانی به یمین دس و دعا

ز آتشم از بر لب هیچون نگردد گر

ع وهم و حیات گفت

ن نگرد کس

حاصل عمرم همین اندیشه حاجت و بس

پنو ایا یزا نظر بر رحمت عامست و بس

اضطراب دل نه از شادی هیچ مست و بس

بر پندار و که مستی در می حجابست و بس

ن کج هیکوبیند عقل نه همین مستست و بس

نت و م در کس که خاموشی سر نجاتست و بس

رد عاشق آه صبح و گریه شامست و بس

…رافتم و مردن کنم بهانه خویش — بدین بهانه مگر آتش بخانه خویش

…شبست که در انتظار مقدم تو — چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش

…که هر که بدانست قیمت دم نقد — …عالمی ندهد عیش یکزمانه خویش

…وه می و لعلت بدام آورد دم — …لت چگونه ربودم بدام و دانه خویش

…د تنگ نظر کو بداغ و غصه بسوز — …نیست حاتم مقصود بر شانه خویش

…ت عنان خودم خواکین دو لتم امشب — …سرم بلند کن از خط تازیانه خویش

کلید گنج سعادت بدست شاه و شیست — …که بر فقیر نبندد در خزانه خویش

…نه مرغ زیرکم ای دهر سنگ زن کم مگر — چرا که برده ام از یاد آشیانه خویش

مرو که سوز فغانی بگیرد ت دامن — سحرگه یاد کند مجلس شبانه خویش

نتوانم که ببینم اندر وش — او از شرم چشم مخمورش

نیست در شهر کس که عاشق نیست — چه بلا گشت چنین مشهورش

این چراغ از کدام انجمن است — که جهانی بسوخت از نورش

رفت آن ماه و نیم شب بیرون — شب چنان مست کرد مهجورش

چه بود حالت نظربازی — که چنین رفتست منظورش

چکند عطر پیرهن عاشق — فکر کن زعفران کافورش

چه دلست این دل فغانی وین — که نه پیداست ماتم و سورش

فردا که هر غنیمی نماید غنیم خویش — دست منست و دامن یار قدیم

۱۰۴

یارب بمذهبی که بود سوختن روا
باز کتر ستا زانکه توان داد در وشار
از ستیت مر محبت نه گفتنی
عاشق نه آنکیست که معشوق دلنواز
یاری کجاست با لخرابات ره بینیم
کرپی برد غنی که چه سود ست در کرم
محرم نشد فغا
میر اندیشش به بت
پیر سد عشق و دل افسرده می ارد بجوش
رفته بود دم در عدم زنکشا ساز خواند

نزاکه پرورند بناز و نعیم جو بس
ن گل که تازه ساخت جهان ابر نسیم
بگذار فهم نکته بطبع سلیم جو بس
ساز دبرو و باده مدامش غریم جو
گر دست داده ایم ره مستقیم جو بش
یزد جواب در قدم خلق سیم جو بش
ویس کان غیور
رد حرم خویش
ه ازین آتش که خون مرده می ارد بجوش
ل مسیحا صد چنین دل مرده می ارد بجوش

میرود مستان و میگوید بسوز دم زدن
این سخنها عاشق آزرده می‌آرد بجوش

تنگدل باشیم ور غنچه او را جواب
زانکه جانهای بلب آورده می‌آرد

آتشی هست این که میریزد فغانی سنگ گرم
در جگر این قطره نشتر زده می‌آرد بجوش

بغایت تلخ گفتارست در می لعل میگونش
هزاران جان بلعل در شبهای معجونش

نگو با چنین منبع ره صحبت آرزو
ببینی بهترین روزی که در ساغر بود خونش

شدم خاک درت وان ذره کز این خاک
نشاند بر کنار چشمه خورشید گردونش

نیم زاهد که در خلوت بنور طاعتش باشم
نیم خاذ که دام ره کنم طومار افسونش

سر این کل که خونابش بیازی در میان
نکرد انداز و تا نکرد انداز مجنونش

برای درد دود اعتماد می کرد عکس این
نیاوردی قضای ایزدی افزودن

چرا در فکر این باشم که دل خون کام از او نامد … گر خواهد رساند بر مراد خویش گردون کس

در اول گر جفا باید … نی مهر افزون کن

که آخر بر فروزی صد چراغ از پس فروغ … ازینش

… رمید از خواب چشمان عتاب آلود مستانش … نخوانم تشنه لبهای شراب آلود پیوندش

… ندارد شمع من تاب جواب گفت بیجا … ب خنده از گفتار حجاب آلود مستش

بد شنامم زبان بیرون کند چون بوسه خواهم … از گشت آن سپهدار خواب آلود مستش

چه کس باشد … نخنه زان لب

ز خون خود … لباب آلود مستش

چه پر کیست یا رب در ته پیراهن او … هوشم میرود هر گه که آرم زبانش

ز داغش بر دلم یا رب گر دمی مرا حسرت این … نبود در قبا چون گل کلخطه اما کمش

خرابم افکند آن مست حسن از شیوه‌ها [illegible] / زهی حسن و جوانی کم مبادا این دو از جانش

بران لب تشنه دندان از هوس خوش میکند عاشق / نمیدانم کجا خواهد رسید اکنون سر انجامش

نشست از [illegible] / [illegible]ش فغانی کام یابد

گشادی [illegible] / [illegible]ب صبح وگرنه [illegible]

افزون ز صد قیامت در دل ز یار آتش / دوزخ یکی و سوزد ما را هزار آتش

در جان ز عشق سوزی در دل ز طعنه داغی / یاران حذر که بارد زین روزگار آتش

دلسوزی عزیزان گریه‌ام چه حاصل / آبم گذشت از سر نامد بکار آتش

در دیده چند سوزم در گوشهای زندان / آن به که برفروزم در پای دار آتش

آتش شود گلستان روز وصال یار / از بخت واژگون شد گل در کنار آتش

نه مرده‌ام نه زنده زین لطف و قهر یارم / وقت شراب آبی گاه خمار آتش

شد آفت فغانی حشمت همنشینان
در گلستان نگیرد الا بخار اتش

بر غم من بحریفان می شبانه کش
سوز جان من و آه عاشقانه مکش

بگذار تا بروم گرد بازی ات بست
هوای ره مکن ای ترک و تازیانه مکش

نه کاکل تو دل تیره بخت می جویم
مرو بتاب و سر از من بدین بهانه مکش

سیاهی مژه ات موجب هلاک منست
بناز سرمه در آن چشم آهوانه مکش

فروغ بزم فغا
ی بود در شعله دل

نکو چراغ دریغ
ن زبانه مکش

نه فغانی در فراق که سوختی هامش
جلت عالبا این فراق کشته باش

بگوید مرگ خواند سوی خویش فراقش
به فتنه آشنا که اجل بود باش

نه گستاخی که چو نم خورد آن شراب خواره / تو هم ای رقیب بر کوچه دهی بیاد چه باشد

بعذاب داغ حرمان دل کام جو نم دادی / که بسوخت آتش من ز خیالهای خام

بستاره رقیبان نبرم حسد که امشب / بکرشمه چون در آید همه جاست فیض عام

بچه روز نیک [illegible] که چو بخت خود عزیزی / [illegible] ز تو کام خود نیابی تو دوش زنی مدامش

من نمی‌دانم کز لب لعل تو یابم کام خویش / خوش شدم گر جرعه بخشی مرا از جام خویش

انچنان با ما دیده نامه [illegible] جای خود / گر فراموشی نمی آید بیاد نام خویش

یکنفس آرام بی لعلت ندارد جان من / چون کنم در مانده ام با جان بی آرام خویش

بر لب بام آیی از هر گوشه بکرشمه [illegible] / صد چراغ دیده نور افشان کنم بر بام خویش

دارد استغنا چو مرغ زیرک آن مشکین غزال / مانده ام حیران که چونش آورم در دام خویش

هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار … عاشق محروم چون گوید با پیغام خوش

از چه میبالی فغانی از غمش فرصت شمار
محنت هر روز را … و صبح و شام خویش

با کسان در صلح و با خود دایما در جنگ باش … هیچ کار از پیچمی نگشاید ای دلتنگ باش

طاعت و عشرت نگردد جمع با هم ای عزیز … گر مرید پیر مایی یکدل و یکرنگ باش

خضر اگر همره بود از دوری منزل ملنگ … وادی مقصود گوهر کام صد فرسنگ باش

چون ندانستی که در اصل از کدامین گوهری … خواه لعل آتشین خواهی سفال و سنگ باش

پادشاهی ها نعم فقر و نقیض عشق نیست … همت از دلهای آگه جوی و بر اورنگ باش

آه گرمت مجلس … اق می آرد بجوش
نیک می نالی ف… ین آهنگ باش

کو مطربی که مست شوم از ترانه‌اش
دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه‌اش

امشب حکیم مجلس ما شرح باده گفت
چندانکه چشم عقل غنود از فسانه‌اش

خاک در سرای مغانم که تا ابد
خیزد صدای نغمی از هر ترانه‌اش

ساقی سحر بگوشه میخانه بر فروخت
شمعی که آفتاب بود دیگر زبانه‌اش

دریاب نقد وقت که جم با وجود جام
تا رفت در حساب نیاید زمانه‌اش

صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل
بر آفتاب تعبیه شد دام و دانه‌اش

یارب چه باده خورد فغانی ز جام عشق
کز یاد رفته است غم جاودانه‌اش

سرا بر شیوه و نازت سرو سایه پرور دوش
ولی در جلوه جولان نمی‌باید کسی کردش

خیال حور بر فرد دهانش جان شناسان را
ز مستی می دساز د جان فدای حور پرورد ش

کسی را سجده محراب ابرویش قبول افتد | که رنگ صدق پیدا باشد از رخساره زردش

بقدر حال خود هر کس درین ره تحفه دارد | من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفه دردش

ز اظهار محبت هر که خود را مرد ره داند | ز تیغ ملامت رو بگرداند مخوان مردش

فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی
هوای گلرخی از مستی خود ساخت دلسردش

دل از مهر جهان کندیم و ذوق باده نابش | نمی ارزد بظلم شحنه شب گشت مهتابش

دلی کز روشنی هر ذره اش صد شب چراغ ارزد | چرا بهر شراب تلخ اندازیم در غرقابش

چه شکر بخت خود گویم چو بینیم برقرار اینجا | فروغ بزم عشرت با فراغ کنج محرابش

چه عیش از مستی یک ساعت شب تیره روز را | که آتش از غم فردا بود در خانه خوابش

چه پنداری که بی مغزیت نقل مجلس گردون | قرارا فسون نیز بشکست در باد آورد عنابش

دلی باید چو کوهی دیده باید چون دریایی / که با خورشید رویی چون نشینی او رود با ریش

مشو دلگرم اگر بخشد سپهر خلعت خورشیدت / که پیری پشتبان از دست سر موی سنجابش

فغانی چون دولت سیری ندارد از می ساقی / با صلاحش چه میکوشی بشکن تا برد آتش

گر بنگری در آینه روی چو ماه خویش / آتش بجان من زنی از برق آه خویش

سردم که بی تو ام نفسی کاهدم ز ... / دردا که مردم از نفس عمر کاه خویش

دارم شب فراق ندارم مجال آه / گریم هزار بار بحال تباه خویش

راه منت عاشقی و رسم بیخودی / با صحبت تو و صلاح خود و رسم و راه خویش

قصد سیاه روزی ما تا کی ای ... / با خود رسیده ایم بروز سیاه خویش

چشمت بغمزه تیغ بخونریز من کشید / یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش

۱۰۶

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی / آورده‌ام بسایه لطف پناه خویش

هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو / دامن بناز برمکش از گیاه خویش

ای پادشاه حسن گدائی که آن تست / دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

ای دل بتلخی غم هجران صبور باش / این هم نواله‌ایست بنوش و شکور باش

حالا تو در میان شبستان غم بسوز / گو وعده وصال بهنگام صور باش

ز دیده چون جدا شدی ای دل جدا بشدی / خواهی اگر که خاص شوی در حضور باش

شاید گزین کریوه سبکبار بگذری / از هر چه خار راه تو گردد دیده دور باش

خواهی که در فراز تو سروی بایستد / شمعی شو و ملازم اهل قبور باش

تا چند تلخی است فغانی کباب دل / چندین شتاب چیست بگو در تنور باش

فغان ز بازی سیبت هوای خانه زرش — که باد خاک قدم صد نگارخانه چو جنبش

تبارک الله ازین آب و رنگ خال خوشش — که خال چهره صید و سفت نقش نگینش

همان نگاه که برویش نظر زدو درخون — نشان نازکی خوی داد چین جبینش

درین خیال که گردی بدامنش ننشیند — نهاده آینه دل نشسته ام بکمینش

چراغ حسن به محراب ابروی تو فروزند — که در پی نیت عابد هزار گوشه نشینش

چه پرده دگرش دست داده مطرب عشق — که خون بچشم حریف آورد نوای حزینش

بیا که در دل من از خزانه عشقت — امانتیست که روح الامین نبود امینش

بهر طرف که عنان تاب داد آن سپهر حسن — هزار زهره جبین خیزد از یسار و یمینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر دو — گل مراد شکفت از نهال عیش چو بخشش

اشب ازآهم مشو گرم و مسوزانم چو شمع | ساعتی بنشین که در بزم تو حیرانم چو شمع

جون کنم دل جمع در بزمت که یا ساعت ر… | …ید مد افسون و میسازد پریشانم چو شمع

وه چه حالتست این بردارند آخر امید… | …دن بت جایی خوش اکرم کرد انم چو شمع

یا رب باز آمدست زیران ز دل گرمم شد… | …ای کرفته آتشی در رشته جانم چو شمع

صدپی آرستی… | …ن فغانی طینتم

بازیکدا ز دسمو… | …ت هجرانم چو شمع

…ا کی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع | …ب نداکشش و آتش زبان بودن چو شمع

گاه ناپیدا شدن از دیدها چون شمع… | گاه خشک و تر بنو زخویش نمودن چو شمع

اندو ملم هر قطره خون بیجانه شد جانک… | …لر دلبها کی زبان آتشین سودن چو شمع

کمترین طاعت بود در گوشه محراب عشق ... روز تا شب ایستادن شبها تا سوختن چو شمع

دیدن از دور روی برای شخص پرواد... ...ه که مجلس را به آب دیده آلودن چو شمع

آه ازین آتش ... ...ا فغانی تا خود آیی

چند در دیر مغا... ...ز بسوختن چو شمع

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ ... چه روی آنکه در آرم به پیشگاه چراغ

خراب کوی مغانم که نیم شب چو روم ...ی ز هر طرف آرد به پیش راه چراغ

درآ بمیکده و اعتقاد روشن کن ...که میبرند از آنجا بخانقاه چراغ

بصدق دل چو درآیی به وادی ایمن ...یقین که سر زند از هر بن گیاه چراغ

چرا چو گلخنیان دل بخاک تیره نهی ...را که خانه سپهر است و مهر و ماه چراغ

شنیده که رحمت بر آفتاب رسانی ... بسوز ای دل و برکن ز دود آه چراغ

فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا
که بر فروخت فغانی ز بزم شاه چراغ

ی فتنه جمالت روی چو ماه یوسف — تیز رنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف
پیش تو مهوشان از رخ بر زمین طاعت — چون سجده گو اگر بر خوابگاه یوسف
غافل مشو که اخوان چون سر کشند ناگه — گردد مال گیرد طرف کلاه یوسف
در چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد — جا دارد این که گردد زندان پناه یوسف
خشک سال هجران یعقوب را چه حاصل — گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف
از چشم پیر کنعان شاید که تا به نیل — گر بارد ابر نیسان در پیش راه یوسف

قلب سیه فغانی [illegible] چه وزن دارد
حسن و جمال طفیل [illegible] رنگ نگاه یوسف

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق
مست آید و در آرد سر در کنار عاشق

ناز و عتاب شیرین از حد گذشت رستم
ز اندهم که مانده باشد حیران بکار عاشق

گویند بهر عاشق بستند زلف خوبان
خود نیست یک سر مو در اختیار عاشق

حسنت و صد حکایت لیکن چه تاب دارد
افسوس پندگویان با خار خار عاشق

کس نیست تا بگوید با آن رقیب بدخو
بکش جور بس که کردی بر روزگار عاشق

هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست
یار منست باری در انتظار عاشق

بنشین و روغن افشان بر آتش فغانی
بردار ساغر می بشکن خمار عاشق

جانم فگار رستم تن بیمار دل پر خون
هر لحظه درد دیگر بر درد من فزود از فراق

غرق خون دیده ام شبها و شمشیر اجل | بر سرم پیوسته می آرد چو آن از فراق
تا شد آن شاخ گل غایب برون از دیده ام | میرود بر روی زردم اشک گلگون از فراق
در وصالش همچنان در بزم عشرت شادمان | در این بیت الحزن افتاده محزون از فراق
دور از آن شیرین لب لیلی وش اندر بزم | گریه اید بر سر فرهاد و مجنون از فراق
مانده محروم از حریم آستانش روز و شب | سنگ بر سر میزنم در کوه و هامون از فراق
سوخت جان عالمی ای ماه پشیمان یکی | شعله آهم زند آتش بگردون از فراق
گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن | جان نخواهد برد عشاق تو بیرون از فراق
تا شدی ای ماه کو... | ...غایب از نظر
چشمه چشم فغانی گ... | ...چون از فراق
تا کی ای همدم ز کوی تو غمگین و گریه ناک | در دیده آب گشته و بر رخ نشسته خاک

از خون غنچه دل احباب کن ج[...] — [...]ای دامنت چو برگ گل و شکفته باشک
چشن نسیم بس که گریبان کشاده — [...]دارم دلی چو غنچه ز دست تو چاک چاک
پیوند ما چو با سر زلف تو محکم است — [...]سر رشته حیات اگر بگسلد چه باک
صید حرم که ساخت جدا قتل او حرام — [...]میخواهد از خدا که به تیغت شود هلاک
بر خاک ره چو برگ خزان روی زرد بس — [...]ر دیده اشک سرخ روان همچو خون تاک
در تنگنای بحر ف[...] — [...]شاد دل
از ناله حزین ط[...] — [...]ی آه دردناک
یا رحم اگر بمهر کشد یا بکین چه باک — [...]من کشته محبت و دردم ازین چه باک
در خنده اش هزار کشاد است زیر لب — [...]از ناز اگر زند گره بر جبین چه باک
من گرد و کون دست فشاندم برای [...] — [...]او گر بمن ز مهر فشاند آستین چه باک

۱۱۳

…رم که اثر سرو انگشتری ملک — چون نام دیگریست نشان نگین چه باک

…زعی که دارد از چمن آسمان نصیب — …رد انه نیافت ز کشت زمین چه باک

دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد — آتش پرست را ز … آتشین چه باک

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل — …در نظر پاک ندانند چه حاصل

چندین همه از دور نگه کردن و مردن — …د جگر چاک ندانند چه حاصل

ما بهر جوانان ز سر خویش گذشتیم — …ن مرتبه را خاک ندانند چه حاصل

دانند که بر عاشق خود جور توان کرد — …بهری افلاک ندانند چه حاصل

تو غمزه روان کرده و مردم نظاره — …نگیز تو بی باک ندانند چه حاصل

سر تا بقدم جانی و دل مرده حریفان — …صیت تریاک ندانند چه حاصل

افسوس که نور شجر وادی ایمن
از شعلهٔ خاشاک ندانند چه حاصل

از آتش می چهره برافروخته چون گل
سوز جگر چاک ندانند چه حاصل

این همنفسان حال دل زار فغانی
با این همه ادراک ندانند چه حاصل

سروت که لاله رنگ شد از بادهٔ زلال
طوفان آتشست عیان در قفای آل

سر میکشد نهال قدت از دم مسیح
در بوستان کجیست بدین نازکی نهال

خوش آهوییست چشم شکار افکنت ولی
هرگز شکار کس نشد آن نازنین غزال

میسوزم از نظارهٔ آن روی آتشین
از بس که سحر کرده بر آتش خط و خال

در در صدف اگر ز لطافت سخن کند
یا بذر لطف گو هر لعل تو گوشمال

یاقوت لعل های تو از عشوه در سخن
برگ گلیست جلوه کنان در می زلال

پسند ز نور شمع تجلی شهید عشق | عکسی جمال تو در دیده خیال

آشفته بلبلیست فغانی درین قفس
محروم مانده از حرم گلشن وصال

محروم باد چشم من از گلشن وصال | گر بگذرد ببهار و گلم بی تو در خیال

گل نیم روز داشت ز نخل حسن تو | پیوسته در برت ... حسن بی زوال

دلتنگم از هوای تو ای گل نقاب ... | ز نکهت نسیم سحر گیرد دم ملال

در بوستان ز حسرت نخل بلند تو | که بنشوم که گلی هست بر نهال

جانها پسند خامه نقاش حسن تو | ز مشک سوده بر ورق گل نهاده خال

آتش در آب چشمه خورشید سپرند | گلهای سایه پرورت از باده زلال

آشفته جمال تو سر گرچو بلبلی | شت در حضور گلی با فراغ بال

ای عندلیب ناله ز بیداد گل مکن چون دم زدی ز مهر و وفا از جفا مبنال

جانسوز و دلفروز فغانی درین چمن
شاخ گلیست جلوه کنان در قبای آل

ای فروغ جوهر حسنت روان خط و خال معنیی داری که شد صورتش تن جان حال
میکشی و زنده میسازی بتاثیر نظر جان فدای شیوه چشم تو ای مشکین غزال
آتش انگیز دلها شیوه سرو قدت در کدام آب و هوا پرورده اند این نهال
کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس خواه در شام جدایی خواه در روز وصال

سبزه نوخیز و گلبرگ دلارای رخت
آن بهار بی خزان این آفتاب بی زوال

سبزه نوخیز و گلبرگ دلارای جمال آن بهار بی خزان این آفتاب بی زوال

سر زد از آینهٔ مهر رخت آثار خط ‌‌‌ چون خیال سبزه کو رسته اندر زر جال

بر دمد گلهای رنگین در گلستان نظر ‌‌‌ از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل

ور خیال از دفتر حسنت گشودم فال وصل ‌‌‌ حرف اول آیت رحمت بر آمد حسب حال

مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند ‌‌‌ شمع رخسارت چو افروزد شبستان خیال

غم ملای جان شیدا ان لعل آتشین هم ‌‌‌ تلخت باده زین شکرست انگبین هم

از تیغ و بستان ساغر که دور گردی ‌‌‌ خصم از کنار مجلس چشم بد از کمین هم

نیست انکه سوزم از خنده گریبان ‌‌‌ صد داغ تازه دارم از جاک آستین هم

در پهلوی خود کوبی ملال دارم ‌‌‌ یار است بر سر آن اندوه همنشین هم

بسر عشق دارد آبی که بگذراند ‌‌‌ کافر ز داغ عصیان مومن ز درد دین هم

می خوردن و جوانی زیبد ترا که دانی
آداب مجلس می کار میان زین هم

نقد حیات آخر با خاک ره شود
عمری درین بضاعت بود آسمان زمین هم

آن گل بهر پیاله رنگین شود فغانی
دل بردنش چو دیدی می خوردنش ببین هم

مدام از آفتی آشفته حالم
فغان گر اختر بد در و بالم

سخن نشنیدم و عاشق شدم
ه خواهد داد گردون گوشمالم

چنان از رسمد ما نم دل گرفتست
که از خود دیر میگیرد ملالم

سو بردار و صحبت بر طرف کن
کنون گر باده خالی شد سفالم

چه آفت بود در آب و گل من
که افتاد اینچنین نی بر نهالم

وصالش خواستم پیدا نشد دود
بجاجت بهر سند خوبت فالم

چنان برگشتم از عشق فغانی
که غیر از او نگر [illegible] ب الم

غمت خوردم که روزی با تو چون گل [illegible] چون وقت گل آید در شمار خار و خس باشم

مرا از سوختن شد دولت پروانگی [illegible] ر اینچو دلشهد عیش با ایل چون مگس باشم

مرا جذب عنایت میبرد در بزم وصل [illegible] به غم گر چند روزی از رفیقان باز پس باشم

ز تنگی خویش چون عنقا توان شد از جهان [illegible] ر در قید هستی مانده چون مرغ قفس باشم

ملامت میکند هر کس که می‌بیند مرا بی تو [illegible] ین بیکجا کن که من دارم ز بون خیلی کس باشم

درین آب و هوا مرغ دلم هر گز فرد نابد [illegible] گر از دانه خال تو در دام هوس باشم

اگر چون میت در فریا [illegible] شبهای تنهائی
فغانی تا بکی در [illegible] ز فریاد در پس باشم

ز رشک همدمانش بس که چون شد درون خون گرم / برند از انجمن امشب چو شمع کشته بیرونم

اگر همسایه با خورشید گردد کوکب بختم / نخواهد در کنار رزم او زه داد گردونم

نسیم کوی لیلی چه داند جانب گلخن / خوش آن نکهت که می آرد صبا از خاک مجنونم

جنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد / نمیدانم که چون تا بگویم در غمش چونم

ز خوبان داد میخواهم دلا نی مهربانی گو / که سازد کار عذرا چون این از طومار افسونم

قدح بیار که من خانه سوز دیر پرستم / ز جام و جرعه چه خیزد سر قرابه بشکستم

گهی شکایت مشی و گاه طعنه آتش / نشسته‌ام ز زبانها بهر طریق که هستم

بمجلسی که رسیدم سپند بود دم آتش / کدام روز ز بزمی برسم عیش نشستم

هزار خار کشیدم ز دیده بر سر کو | که هیچکس بر چشم گلی نداد بدستم

نه در طریقه مستی و آفتاب پرستی | ز هیچ مرتبه پیدا نشد چه تار بستم

دراز بسته رسن هر زبان دری از تنگیست | کس آن سگم که بشمشیر از قلاده بجستم

هزار جام جم اینجا بجرعه‌ایست فغانی
چنانکه بود ادا کردم این ترانه نشستم

دلم صد پاره و نقش تو بر هر پاره دارم | ز چاک سینه بر هر پاره نظاره دارم

جگر صد چاک دارم گرچه بر هر پاره داغی باد | اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره دارم

فلک صد بار اگر دارد جاکم تخم غم کارد | برانم من با دشمن خوش دل خونکاره دارم

جواب نامه گر جانان نسیدانی نو دعنا نمش | که من در هر زریسکی چنین آواره دارم

هزاران چاره ضایع گشت و یکدم نشد سایه کس | چون درد دگر از پهلوی هر چاره دارم

ره و رسم پریشانی به از من کس نمیداند | که دل در حلقهٔ زلف پری‌رخساره دارم

گریبان چاک و دست و حلقهٔ زلف صنم در دست | چنین معشوق عاشق‌پیشه می‌خواره دارم

منم آن لالهٔ خودرو که دور از نوبهار خود | بنه بر مایهٔ کوهی و سپر بر خاره دارم

چراغ پاسبان کوی او مانم درین شبها
که صحبت چون [illegible] امه عیاره دارم

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم | داغ دل بلا را زین لاله‌زار بردیم

بزم وصال دیده با داغ هجر رفتیم | در شاهراه همت بس اشتهار بردیم

از بهر نیم جرعه و ز بهر یک تُرد | بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم

شمع مراد یک شب روشن نگشت ما را | چندانکه نذر و نیت در سر مزار بردیم

دیدیم خویشتن را چون لاله داغ در خون | مردم که در فراقی نام بهار بردیم

با آستین پر گل رفتیم تا بر دو دست / زانجا بدر دو حسرت دامان خار بردیم

هنگامه فغانی بر هم زدیم و او را / دست و گلوی بسته تا پای دار بردیم

ما سینه را ز جور تو غافل شکافتیم / آهی زدیم و آبله دل شکافتیم

لیلی نمی‌نمود از غایت غرور / مجنون شدیم و دامن محمل شکافتیم

زخم آنچنان نشد که فراهم شود دگر / این دل که همچو مردم عاقل شکافتیم

یک بخیه درست نزد کس بکار ما / دلق سیاه خویش بباطل شکافتیم

الماس پاره بود نه یاقوت آبدار / هر چند بیشتر جگر گل شکافتیم

چون شد فغانی این همه زخم نهان درست / ماهم ز سینه باو مقابل شکافتیم

ما نخل خرد از بن و پیوند شکستیم / … بحر جنون شد شد و بند شکستیم

کاری نشد از پیش تر ک می و سا… / پیمانه بیارید که پیوند شکستیم

رفتیم به بولی که عشق جوانان / …شکانه پیران خردمند شکستیم

تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس / …هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم

چشم طمع از فایده خلق … / …در کنج ملامت دل خرسند شکستیم

در بندگی خواجه … / …ش فغانی

کین توبه به افغا… / …ند شکستیم

ترا گزیده برای هلاک خویشتنم / …هلاک میطلبم نه به بند خویشتنم

گل مراد ز نخل تو آن قدر چید… / که شرمسار ز بخت بلند خویشتنم

چنان بشدم که همه عمر بند خود د… / کفایتی نشد آخر ز پند خویشتنم

تو نرم گشته و من دل نهاده عود بر آتش | چه حالتست که هم خود سپند خویشتنم

ز عیش تلخ خود دم خنده آید ای دشمن | کند بلاک همین زهرخند خویشتنم

گرم مراد نبخشی مراد خاطر تست | نه بر مراد دل دردمند خویشتنم

نه صید لایق بازم فغانی ار چه سبب

بدست زور کشند در کمند خویشتنم

ای غنچه تو چشمه نوش و نبات هم | لعل لب تو آتش و آب حیات هم

پروانه چراغ تو یابد شب وصال | نور سعادت شب قدر و برات هم

تا خاطرت ملال گرفت از حیات من | دلگیرم از حیات خود از کاینات هم

از غصه فراق چسان جان برد برم | حیران کار خویشتنم بلکه مات هم

کان ملاحتست فغانی و کوه غم | دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

روز نوروز است و دل در تو دار[د] سوز هم ... وه که میسوزد بدرد و داغ غم این نوروز هم

پیچو دم در ناله و زاری شب دانم روز ... زار می نالم شب از درد جدایی روز هم

باز چون خوانم دل خود را که این مرغ ... رام شد در حلقه آن زلف دست اموز هم

مانده ام زان غمزه و مژگان کج خونریز ... خورده تیغ جان شکاف و ناوک دلدوز هم

مانده بودم در جدایی گر نمیشد خضر ... آن لب جانبخش و رخسار جهان افروز هم

دور از آن مه روزم از روز شب آشفته ... بخت روز افزون ندانم طالع فیروز هم

درد و داغ عاش ... دی فغانی اختیار

زار می میرا ... ی گلرخان میسوزیم

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم ... مجموعه خیال منیچا به سوختیم

116

ای برآتش دل ما هیچکس ز… — چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم

۱۲ ما را کسی در انجمن خویش ره نداد — چون بیکسان بگوشه ویرانه سوختیم

هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی — …بس چراغ خویش چو پروانه سوختیم

جان در سر زبان شد و کوته نشد سخن — …فسوس کین چراغ با فسانه سوختیم

بس خرمن مراد ف… باد رفت — ما عاقلان در… …ی او سوختیم

…نم و دل پریشان چو در طرب گشاییم — …غمت میکند ازدکه بخنده لب گشاییم

…خدر از شکایت من کی بود تمام آتش — …ز دل گرفته آهی که به نیم شب گشاییم

…هوسم و بال آن لب که بگفت شیرین — …چه زبان تلخ گفتن بعذاب لب گشاییم

تو میان ز هی و گر نه بخیال در نگنجد — …چنان کمر که دانی من بی ادب گشاییم

بغزال خویش کامی برسم که چون فغانی
قدمم رمیده از خود بره طلب گشایم

بیا که پیش تو ای سرو گلعذار بمیرم | بهر کرشمه و غارت هزار بار بمیرم
تو در فسانه تبسم کنی و من به تحیر | ز شوق آن لب جانبخش زار زار بمیرم
فتاده بر سر راه تو جان من بلب آمد | روا مدار که از درد انتظار بمیرم
غریب شهر توام شهریار نظری کن | که حسرتی نبود گر درین دیار بمیرم
بیاد جلوه نخل قد تو دیده بگریان | نهاده در قدم سرو جویبار بمیرم

بهار شد که در [illegible] پس چو فغانی
ز صوت فاخته [illegible] زار میرم

لبا ز می شسته و ز آب لطافت [illegible] گل گل | [illegible] بخون دو دندان باب داده بلبل و کاکل هم

۱۲۱

درون آی از درم گر پرده هستی برون [illegible] ندارم بی جمالت پیش ازین صبر و تحمل هم

تأمل تا بکی تدبیر تا چند ای نکوخواه [illegible] اندیشه کار و بار من نه تدبیر و تامل هم

بیاد قامت و زلفت دوم هر سو به بستان [illegible] چشم در دیده شاخ ارغوان و جعد سنبل هم

فغانی پیش ازین [illegible] در گلشن گویش

دمی از ناله کرد [illegible] خاموش بلبل هم

نمیدهم این هوس دگر زین در بخجل روم [illegible] درد دل درایم و با داغ دل روم

عشقم بسنگ عیار برآورد پس [illegible] بگرد در آتش که من منفعل روم

نگذار تا بخاک درش میرم ای رفیق [illegible] من ازکجا و باغ کجا زیر گل روم

گفتم جدا چو گه در دهن تیغ آبدار [illegible] جان پیش او دهم و چون بخجل روم

عاشق نیم فغانی اگر بهر روی خوب [illegible] ر دیده جانب چمن و چگل روم